

~~50~~ 50

78



Divān-ı Bîdîl

Бидиш Дивана (нарсча)

L
78

50-78



بعون صنایع مکتب کمال و فضل اخلاق و دین

چون این کتاب تطایب میرزا عبدالقادر



بهستم ملا اکمل خان ابن ملا اسلام خان

مطبع سعید کردید

Дружеская типография в Петербурге 20 года 1867

Типографъ В. М. Давыдовъ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

باج کبریا که به لوی جز است اینجا
 ادبگاه محبت ناز سفر بنمید اه
 میا محفل ناز شعر خیرت اعجاز
 مقدم لطف باش خواب نازنا کس
 بسعیر غیر مشکل بود ز آفتاب و پرتو
 خوشایرم وفا که خجالت اظفار زویری
 ز طراش شرع شاق سیرتین او کرد
 ز بس فیض شعر می جوشد از کوه سواد

سر موی که اینجا خم شو شکر کلاه اینجا
 چونم سر مهر اشک میسالد کجا
 تبسم تا کجا با حیده باشد و کجا اینجا
 بهم میآورد چشم تو مژگان کجا اینجا
 سر را جیب خف دزدیم بر دم اینجا
 شر در سنگ داه پرفشانها را اینجا
 شاکت کس آرزو از زیر کجا اینجا
 همه که شب شعر رود نمیکرد اینجا

بگفانم سوگرودی نداه یو مطلب
خیال جلوه ناریت هم ملاده
مهر از کفر طاعت بیست اعجاز می آوازی

مگر در خه فرو رفتن کند ایجا دجا پنجا
ز نقش ما بر سر باید کشید که گاه پنجا
بناک آمد مگر انجام که غم خواجه

زمین کرم یا هنوز صرید عایدیل
در اندام دیکه منزل نیز مرا قند بر ایجا

گر بیا تو خوش دید کرد بنو ساسان ما
فیضها میچو شد از خاک بهار پنجر
در تماشایت بیک شمع جلوه میفر
محو کردید علاج صراط ابدی که
از شهادت نطقا لازما طهریم
دور جاز پنجمین چون کفر نصیبان شد
سوخش پیر نادیر مخفای علاج نطقا
مطلب از نظم برده دور کسیت
هست موهوم غیر از نطقا و اثباتی شد
چشم ما بر هم زخم اشک بخور عاقلید

تا سحر کشتن گریبان میزد عریان ما
صبح میریزد گل خورشید در آن ما
دیدم مایه قدم تیرت شرکان ما
از تحیر سر بر یک موع نشد طوفان ما
زخمها دادماند ز چشم در میدان ما
زنگ تا گرداند آخر میشود ولان ما
دیدم یعقوب یا با بگفتان ما
شعله سپهر شد جهان را که غایت
رفتن ما که سپید که از دمان ما
بسر ایجا دست هم جنبش شرکان ما

کرده ام سر مشق حیرت سر نمود ترا
 خاکها را بچین می باید سر زین
 ساز محشر کشت آفاق از خاک چو
 شور استغفار روزی بر ده با غر
 فغم کیمیا می است فرق اعتبارات
 هر چه می نمم سر اغر که حیالت مید
 ایدل یوازه صبر که سوید چاره

نالہ سخنم بلند بیامی مضمون ترا
 بس که کل پوشیدش بار گلگون ترا
 درنی تر کار چه فریاد دست مخروم ترا
 رشته نامخت بچید قانم ترا
 عمر باشد خواندم بز خوش فسون ترا
 هر دو عالم یک سر زانوست مخم ترا
 دیده آهوسر و بر دست ناموز ترا

بیدل آن روزیکه استقبال آغو کشند
 انقدر و اشوکه نتوانست مضمون ترا

کسر بند غفلت مانده چون خندید
 سران منزل مقصد پران ما بینک
 طبعی زنده نده در تجلی کاه چیرانی
 تخر که کیشم انتظار مانده بردارد
 بدل نقشه غریبند که با وحشت نه پند
 مرا از بی برهم را حتر حاصل نشود

دو عالم یکدربار است مجموع کاید
 بسع نقش پاره ای نمیکد و پدید
 توان که بارها سرانکشت نتوان کید
 چه وسعت میتوان خندانز آغو کشید
 نمیدم که این یوفاتینه دیدی
 بهایان رنگین تر از گل و شبنم

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including the number '۵' and some illegible script.

کفن در مشهد بنویسید یا از خم به داده ز عریانی برونگه اگر توانی نشد نه ایجا

بجوم مرد چید استه تا عدم پیل
تو هم که گوش از رساله جویش نید ایجا

که گشوی میا شهرت بد نماز خایه	کهر این بر و سکت خلد نذیب اعلا
دل نه خود میرود بکند از استغنا کعبه	جس آخر بمنزل مسکت کم مهره ناله
پر پرواز آشنانه سوز عافیت با	ز خاکستر طلب کن لاحت فاده بالی
در انوار دیکه بنامت است با جمل و شای	غبار سر بر هوا که فیض فطر تا عالی
بچشمی کنمشیدار کای رخ صغیر خاتم	کین کاه هو مهما کرده وضع میوی
بجک اغنیا دامان قهر آسازم افتد	که چنین خاک کرد تا شود قابل سفال

هر امکان است مهر منعم از غفلت فرآید
بجوم خواب فرگوش است ایجا قاضی

صبح میرا اثر قطع میدست ایجا	تا رویه کفن از موسفید است ایجا
غچه داشته مشکل دلی کشید	بسته جزوه از قفل کلید ایجا
بکند از ننگ که میند اقبال صفتا	دو در هر که آتش شربت ایجا
مرکس کین بند منتظر وصل ترا	بامی آسز کفنه چشم سفید است ایجا

بهدلیل صفت نقص کمال است

در جنون عشق شمشیر در کله چخبری است

زینچمن هر کس در امن خور آلوده است

یا بگوید بشنو گفت و شنید است اینجا

موز و لید همان سایه بیت اینجا

حیرت گشت ندانم که شهید است اینجا

بوی یاس از من جلوه امکان است

دیگر ای مهر عاقل چه میدانی اینجا

نیت با اثر کانه تعلق انگ و شمشیر است

عشق بر دار و سر مهر نذر باغ است

عایش تر که خانما از مردم آزاد است

گر نباشد بی تمیز بیامال کاشق

دانه مادام راه خویش در اندیشه است

ماله یک با بشیر میدهد بشیر است

کس نداند جز صد اقدار کس نشیر است

کو کله بر صورت شیر نراند نشیر است

منفلس از مهر ارتق خورشید است

تنگستی باز میدارد قله نشیر است

زهی بودا شوق تو ندانم با و شمشیر است

چو آنکس بر سر ما و سبک و خا جو

غبار شمشیر کانه زنده چشم قربانی

ز کرد و حشمت امانه پنجه فیض میدارد

بیادت سنا سیه طبع ز جوشن باها

که از یکنوعه و از شمشیر طبع است

قلم محبت اینجا در صفا نقش بر طلبها

بسم فاش بر صحبت صحن در این باها

بخاشم تو باشم بر این انداز کج بخش
زبان در کام زد دیدم داع گفتگو

نفس در دست اینجاست این چه خبرها
سخن را گوش ز خست بوی استرلبها

بهایی نشان عالم نو میدیم بیدل
سر غم میتوان کج از سنگت طلبها

۱۰ غوغا

برنگ غم سودا خلت چیدلها
حکمت بال شود اد در پروا
نکته شمع فانوس حال از چشم توین
در محفل سماع گوشه نمیشیم
گفت خاکی ندارم قابل تعمیر خوداری
نداه حال اندیشه رضی و تقبل
نه از موع نسیم ستانقدر ما خوشی
بغیر ازستی لوح عدم صورت غم نیند
خمشور غیر افسردنم کل زرد با
اقامت تهمتی در محفل کفر صستی
بال شعله هم دغست اگر آتو کنوا

رک کجاست شیرازه محمدی
چو زخمی بر قرح در جسم دارم منبال
فنا شکل که از عاشق بر دوق تمنال
چو شمع آغز کربیا نسیم کف کمال
جنون نشانده بر دیرانه هم امثال
اگر خواهی که در جلوه کرانه کمال
اگر آزاده باناله ایوندا
که کمریم در آغوش در امر زودال
تب شوقی کسر در قصد انجدر بال
عکس از خانه آینه سیر در کمال
بصدقه زنده از کف حسین بجز فرسا

نشانیست غیر از هم تو پیر جهان دیده بشمار نقش بر باغ خال

خاکسار تو پدید ز کند آغا رحل

جوس آبله بیرون دهد آوار چل

دین ما بجال تو نشد با چل

خو نمایی بکند آینه بر در چل

هوش ما هم نشود خانه بر انداز چل

نفس از بیم پشتر شود آوار چل

شکوه شد ز مزمره طالع ناماز چل

حسرت آینه داله لب غبار چل

آخرا میشت بخارا نیمه بر در چل

جذب است که از بغیر نوا کوه

دل بدست تو و ما از تو کرم جمع است

سیل دنیا جاب است نظر و اگر رخ

سازیتا بر دل که عروج است

کره سازیت تقین لای بطه هر خم

بی نیاز اگر عیب و مهر است

نیست هیچ خواهی شکند از اقبال بلند

بیدل آینه معشوق نام است

این نیازیکه تو دار رشوه ما زجر

فریاد کزین قافله بر دند بر سر

از کسب نقین عشق تو از کسب سر

دل عقد و شد و آبا به با کز نفس

ماستی بپوش رفت و آنز نفس را

دل مایل تحقیق نکردید و کره

رفع هوس ز ند کیم باد فقا برد

تا مرز گرفتاری ما فاش کردد	چون صبح به پرواز نهفتیم نفس را
هر دل نبرد چاشنی زواع محبت	این آتش بزرگ نشود دهمس را

بیدل نشوی بخیر اسپر کریباج
 اینجا است که عنقا تبه بال کس را

دریای خیالیم و غم نیست در اینجا	جز دهم وجود دو عد نیست گنج اینجا
رمزد و جهاز در ورق آینه خاندیم	جز کر و کجیت ر قمر نیست جوی اینجا
غلام همه سینا که بیدار شکست	و بنظر فیه که سنگ تهنیت در اینجا
بر نعمت دنیا چه بود ما که نه بختیم	هر چند غذا خورت سنیت در اینجا
بر هم زنی سلسله ناز کرمان	محتاج شدن به کرم نیست در اینجا
ما بچیران قافله دشت خیالیم	زنگست بگردش قمر نیست در اینجا
از حیرت دل بند نقاب کوشویم	آینه کرمی کارگر نیست در اینجا

بیدل من بیکار و مشوق پرستی
 جز مشوق بر همین سنیت در اینجا

خط آوردی نوشتی بر این مطناب	بچه کردی دراز از آخر باز در دهن
هو آیت کلرا کند داع کلش	تمنایت که در دیده چون از همان

سفید از حیرت از انتظار است بخونگ
 عیار رنگ مالای عاخری مای زرد و ز
 حریف و حشت دل دیده گریه میکرد
 خزان چهره سپهر باشد به آب و روغن
 بلند و پست خار را به عجز بنی کرده
 آنکی کم کرد در اندر ماسایستی

که یار نادوت محو کوه دل که کعبه را
 شکست سره ات عمر بیدار کند
 که شکل فراهم آوله اجزای دنیا
 کله فتح صد دارم شکستک هم
 به بهلو قطع سازد سپهر کوه صحرا
 که چه با پیشانی خود نیست میناله

بزم وصل از تنو فصول این بپل
 مباد ابرام تمهید تغافل کرد ایمازا

بوی وصلت کربیا لایه دل ناگام
 طائر آزاد ما کربال حشمت کند
 دیدن کاهه ترش شند ترش است
 منع نقش رنگین جوی خیالی کند
 قیاس چون مع مرثیه شایسته فرم
 خسته کی خواب بر دینو امید کن
 تیر بختی نیز مفت عست با زند

صحن این کاشانه زیر سایه کبریا
 کرد یاد آینه سازد حلقه های هم
 و هم مانگی وصال اندیشید زنجیر
 مفت حیرتها اگر سیر بسازد نام را
 رشته شیرازه ماش از خط جام را
 آسمان سر بسز داده میوه های خام را
 شمع صبح عالم اقبال اندام را

بیقرار از نذر منزل کرده اند آرام
 دوش و حسرت بر نداده جامه حرم
 در نه دم دلبری گویند و آنرا
 پرده زنبوریت اینجا دیده ایم

موج دریا را به جلیم نشستی هست
 شعله ناله و کرد الفت خاکست
 شوق میباید بقدر کم نگاه کن
 در ضمن هم از کرد چشم بد این بشمار

لله
 اللهم

چون خط بر کار مهر منزل ما جاشده
 جستجو با نفس آغاز که انجام

لله

پریشان منسوبید کلک موج جوان
 خوش آن ز مهر و که درد اما در افکنده
 تنها آغوا ز خجالت عرق کرد دست
 سحر هم در عدم خواهد تمام که
 ز خوشه تن تو در دل گرفتار
 صدا کردیست کسیر غرقش در
 که با هر موج میباید گذشت از خود بیگانه
 مگر از رنگیابی نخه بال قشایه ما
 که غیر از کا و نتواند کشید بر دنیا

نفس شفته میدارد چون جمعیت ما
 درینو ادیکه میتا گذشت هر چه پیش آمد
 ز درد و مطلب نیاباید که سیر کردی
 باین صفت نشو شیر از نیند بخستی
 که از درد الفت فیض گیر کرده
 بجان ناله مخیز و غبار از خاکست
 با کله امکان کجاست جمع خود
 در کجاست جوهر یک بر زده نیست
 فلک تکلیف جابت که کند از خانه

چرا بجنون مال در پریشان وطن بود	که از چشم غزال از خانه بر دو سر صحرای
ز خاک است در آنوقت منیا خانه تیر	مژه بر هم جز ترا نشکستی نهک تاش

سوزی فرقی تیره بختر لب و جگر
 ز دور خویش باشد سر حشم دانه لپها

بوی مشرق در سحر بخود بار کینیا	ز نو است حیرانی لب از جنینیا
مراد ضعف از سحر تیشیا و نه	نفس کیم چو بوغچه از خلوت کینیا
نیاز من عرج انشا نماز در داده	سپهر رده ام بر استانت از کینیا
دل ام آرزو شکل بوی مجنون میسی	که سنک انجا شرم میگردار و کینیا
نفس ز دیدم شاد است جمعیت خاطر	بدم افتاد صید مطلبم از دم کینیا
غمنا فقر رنگ سر کشیده صیقل	سیا میبرد زده شعله خاک کینیا
بشرف آمد از بیدار استکار جتلیج	دراز که دست آفرز گویم کینیا
خروش اهل جاه از خفت دراک کینیا	تنک ظرف است یکسر علت فر کینیا
طوق در با یکجهان سر کینیا	بجن مخزن توان شیر برد کینیا
دو کتیم در اندیشه یک سجده کینیا	براه دوست خاتم کرد ما کینیا
مکر از فکر عجبی باز کردم نه چو کینیا	دراز خود در افتادم از کینیا

دم تیغ سید لاله بار یک سنگ شکر
زبان خامه هم شوی که از حرف او سینها

ای روز مهر تو سیلا کینها
ای آرزو بر هم زنگدورت سنگ کینها

آتش برست شعله اندیشه اگر
ایسینه دانه دروغ هواستونها
از حیرت صفای تو نویسی چیکد
اشک روانی سطح چشم سینها
در کار کا حکم تو بهر کد از سنگ
آتش بر دهن نفس کینها
آنجا که مهر عشق کند زره پروری
جوشد کل شرافت ذات کینها
تا پای ز قهر محبت نشان دهد
چون صبح چاک مهر بفلک کینها

پهر بخاک سار نخود ناکیند
ای در غبار دل ز خیالت دینها

ای ایسینه حسن نمنا تو جانها
اوراق کستان شام تو زبانها
در برده دل غیر خیالت چه تو از شام
جولانکده بر تو ماسد کتانهها
از شوق تمنای تو در سینینه صحرا
بمخزم بر سینای طیب باز کینها
بی ز مژمه محمد تو قانون جهانها
افسرده چونوزرک تارستانها
آنجا که بود جلوه که حسن کمال
چون آینه محوست تقینها کینها

علم مو

از رحمت عام تو در کوی اجابت
 با قوت نماید تو تحریک سیاهی
 هر چار سوی دهر گذر کج خیلست
 بیابانصال مست هر اما تو اگر

گم گشته اثر ما تبکا بوی فغانها
 بر جرگه شد از شکن مویج کمانها
 لبریز شد از حیرت آینه کمانها
 چشم است بر اهت که نه چنانها

در سینه مهر بنوع یکدل بز خون
 بیداع هوا تو درین لاله متناها

نقاب عارض هر جوش کرده مال
 زخه تهنی شد کاز کرید از تو لیز
 خراب میکده عالم خیال تویم
 ز نایب سره همین خرمی طوائف
 نمود ذره طلسم حضور خورشید
 اگر نیال نه از زیم رخصت آبی
 بزنگ شریا قوت ما و خاموشی
 چه بار کلفت از زند کیکه بچو جیب
 چو چشم خسته خود جوش خیزد دام

تو جلوه داری و مد شو کرده مال
 دگر برای چه آغوش کرده مال
 چه مشربیکه قبح نوش کرده مال
 تو مر تراوی اگر جوش کرده مال
 چو کفنه نیست فراموش کرده مال
 به نیم شعله که خاموش کرده مال
 که حکم خوشه مخروش کرده مال
 تمام آبله بردوش کرده مال
 تو ایغزه ز چه خسوش کرده مال

نوی برده خایم یکت سلم سپهر کجاست عبرت اگر کوش کرده مار

ای کرد کاپوسر لایق تونت خا

وامانده اندیشه راه تو مگانها

خاش نفس عرض نیاز تو زیانها

لکن ز دل عاشق شیدا تو گانها

دریاز میان غافل و حلق کرانها

وا کرد به خمیازه بوی تو دهانها

پهوده رسن با خیالند فغانها

آینه ز خویش ندید عیانها تمام

همیانه کنش جوش بر باند خرانها

ما از کل خوه رو تو دادند نشانها

انیت متع جگر خسته دگانها

حیرت کند شعف حسن تو نظر ما

اشکیست چشم تر مجنون تو چون

در کتبه تو آگاه هر غفلت همه خور

عمری که نه چرخ بزرگ کل تصویر

بر اوج عنایت ز سپر کندی

آگهیست که شوه محرم هر ارجحیت

آنجا که فنا نشاء سرار تو کرد

هر سبزه در زینت بدینکشت شهاد

جز ناله بازار تو دیگر چه فروشم

میدان ره حمد تو ضد مرحله دور است

خاموشی که آواره و همند گانها

جوش بر پشت تپه بر وزن کینها

اربع زن بهار خیالکتنها

جو تو مینه زار کستار داغ دل
 سودائی تو با که ربخ خسروان
 از فضل حمت تو لب شکست میگز
 بر حره نیاز کدیان در کمت
 در قلم خیالات تو توازن کجاست
 نازک دلان باغ تو چو شبنم سحر
 دل لاجبست تو همان خاک است

شیفت زبان آید زخم سینها
 جوید ز جوشش آبله پاقرینها
 بر ناخن شکسته کلید خزینها
 نازد شوخی بر طاقوسرینها
 خلق در آب آینه دانه نغینها
 بر روسریک دل شکست آنگینها
 ویرانه راغباز رسد از قینها

چون مهر آنکه مهر خست صرشتین است
 نقش نکین نمیشود شرف کینها

ایداغ کمال تو عیانها و نهانها
 خلق بهوای طلب گوهر و صلت
 بس دیده که شد خاک شد محدود
 از یاد تو هوای زد و پیر دل سخت
 آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن
 تا دم زند از حرمی گلشن صنعت

معنی نفس مجرد عبارتت بربها
 کبسته جو ما نفس مبعوثها
 آینه مانع غبار است از آنها
 دانه نفس سوخته بر جوش غبارها
 چو زخم تو از دست بر و از گمانها
 حسن از خط تو خیز بر آوردنها

طوفان غبار عدیم آب قباکو	دریا میاز محوشد از جوش کرانه
ما بچو شر باک شویم بهوایت	وسعت ز مکان کم شد فرصت مانها

بیدل نفس سوخته با مهر فروشد
حیرت همه جا تخته نمود دکانها

جوش شایم شکست بیدار اینجا	رقص سهر تمهیدم شیشه سوار اینجا
عصه شغریا گوشه ناپیدا است	هر که رو یافت ز آینه دو چهار اینجا
عافیت چشم ز جمعیت بسیار	هر قدر ساغر و میناست محار اینجا
بفرورس ما کفست او کما	ایچون تا نفس من است در اینجا
تفرخه می کنم اثبات برو میاید	تا کجا رنگ تو از رخت بهار اینجا
دامن چیده در زینت تنزه دم	خاک صیاد گل از خونش کاست اینجا
عشق میداند بس قدر کرا جانم	سنگ شیرازه اجزا شرار اینجا

چند مهر بهو ادست و کزینا بوی
جیب لب کف زهد از رخسار اینجا

کداز کو هر دل ما بده ناست سنجیم	نم چشم تحیر عالم آب است شبنم لا
نگردد جمع نورا که باطل غفلت	صفای صرنگ برده نواست شبنم

<p>ز چشم خود جهان بگردید سیرا بستیم را که بر دور چو یکد ز سر پرتاب بستیم را که رود چشم خود رشید جهان تا بستیم را رک کما را اینکاشن کن خواب بستیم را که رقم برده برداه کجا بستیم را که در آغوش هر خون در جگر بستیم را</p>	<p>بهر جا میرود در شکوفه می شود دم نکردی غافل از شکست از ترک خودی کل اشکم اگر منظور جهان شد غیبی خط خوبان کند غفلت این نظر باشد فضولی میکنم در تطاروت با باش بوسل کلر خازن تو از کس رعایت چسب</p>
---	--

ضعیف تهمت حیدر تعلق بست بر عالم
 زیبا افتاد کی عالم هب با بستیم را

<p>جوهر تیغ بجه خار خوش نشین ما شعله را بوج طراوت شمر در شین ما آتش طاقت سنگ از جگر شین ما سحر بجای کس بز جانگوشی از شین ما کاش آتش را بشار دهد بدین شین ما نکند زلف هر چه چید بر اندیشه ما دل ما دانه ما مال ما مار شین ما</p>	<p>مینخورد خون نفس اندر دل غم نشین ما بسکه چون شمع بغم نشو نمایافته ایم سخن در هر زدمت صرا زینهار است در غم گشته همان سخن فرادغم است شغل سوایی دستور احوال بلا شور زنجیر جنون از زلف ما سید است چشم ما سید نداریم ز کشتند کرا</p>
---	---

بیدل از فطرت ماقصر معانی بلند پایه دایه سخن از کرسی اندیشه ما

یک آه سرد نیم شبی از جگر بر آ
سر کوب هفتانی چند ز صحرای

با نشاءات حلاوت در چشم نام	چون ز بنای که بیج و سراپا شکر جلوه
ای مدعی حرفی با جوهر نیت	با تیغ تا طرف نشوی بی جگر جلوه
غیرت از تاج طبع در دست	اجلوی آب شود دل بیکر جلوه
افسردگی تلافی جولان هم هست	ای قطره از محیط گذشته کهر جلوه
برو از بی نشان از زینت هست	سعی غبار شو همه زینال پر جلوه
چشم فسرده نیت حرفی است	نشکته طرف دهن سنگ انشیر جلوه
تا جان بر زرافت بنیازندگی	زین خانه یکدوم ز نفس شیر جلوه
ما صاف دولت غم سبب است	آینه صند کی گزیند در سر جلوه
کثرت جنون معالکیها و وحدت	یکدانه کم شوا ز خود چند ز غم جلوه
کم نیست ز شمع در ز غم بر آخمن	از خویش آتقد که ببالد نظر جلوه

بیدل تمیزت ایقدر سوگفتت
آینه لشکر از غم عیب و زجر جلوه

۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸

آینه بر خاک نهد صنع کیا
 بنیاد اظهار بر رنگ سپیدیم
 در پرده نخست سودای شوخی
 از علم فاشتری پرده کشیم
 ما در عونت افسانه کیست
 آینه داریم محروم عبرت
 در نای فردوس و ابوجهوز
 کثرت نشد مجوله ساز و حد
 کوه سر کربت لغبی نیازی
 کرجیب ناموس نکت بگیرد
 حیرت طرازی است نیرنگ بازی
 و هم تعلق بر خود چینیید
 موجود نامی است باقی تو هم

تا او نمودند کیفیت ما
 خود را بجهت رنگ کریم سوا
 چند آنکه خندید آینه بر ما
 نهان نبود ز کجیم پیدا
 نازبری بست کجی ز مبینا
 دادند بر ما چشمیکه مکت
 از بید ما غی نعیم فردا
 همه چون خیالات از شخص تنها
 دستی که مستیم از آب ویرا
 هر چین دامن خفته است صحرا
 تمثال او هام آینه دنیا
 صحرائین اندازین خانمانها
 از علم خضر و تاسی جانها

زین بایر منزل را چه حاصل

با مخانه بیدل همبایه غرقا

بیز کردن بمنغیر بر فراخته را
 درین ایام نامت چون شمع نواک
 چهارست مقام عروج فطرت است
 تکلف من و ما خیال بسیار
 ز خلق گوشه گرفتن جلاوت است
 فروتنی که تخفیف زیر دست زان است
 تلاش برده و جوهر ششم حیا خست
 حوی است آینه اینجا خیال ما حوت
 بطبع کار که عشق اشراق است
 بگردن صر فرصت شمار بید است

بویم تیغ مفرسانیا مآخته لا
 قمارخانه مهید تک باخته لا
 نگو گنید علمهای سر فرخته لا
 نینا خلوب کس فیهانها رخته لا
 خیال اگر بکذاه بخوش ساخته لا
 که رهنماست بگردن سر فرخته لا
 عرق شد آینه آخر نفس که خسته لا
 که دید سایه در آفتاب خسته لا
 کس چه آب زند آشیان خسته لا
 سه ترانه بر کربال ناخسته لا

چه سوداگر فلک ناخت کج ما پیر
 چه سجد نیست اما ز عجز خود شناخته لا

<p>چو نصیح مجو طاق آزار کس ندما ما قافله بی نفس مجمع سزیم مردم بضیضه نفس و لب نکشیم</p>	<p>کم نیست که مال بدارد نفس از ما چندین عدم اکنون صد جرس از ما تا بوی نظم بنم در داد دل از ما</p>
---	---

عزیت درین انجمن نه ضعف دیدیم
پر ناس ازین مزروعیه یاد من میدیم
در کرد خیال تو سر غیبت و کز نه
زنک آینه الفت صریح هر دوخت

خلخال رسانند پیاپی کس از ما
بر چشم توقع بگذارد خرد ما
چیز ذکر از ما نتواند باقی سپر از ما
قانع بدل حاک شد آخر خضر از ما

ما را نشاند کسر در سر شش
بیدل تو پذیر مگر نه ایتم از ما

به پیر الفت حوص و بهوش آید ما
بحکم عجز کردیم اقتباس تعین
بیاد سحر جنوز رفت ز کجایم هر پنج
فغان که بو حضور ز نبرد کوشش
بجام هر مزه نکشودیم سر کز اندیشه
گذشت محسب ناز که نه سواد

بهارفت که اینخار خوش شد آینه ما
همین مقابل مور و کس شد آینه ما
چنین هر تاخت که نعل فرو شد آینه
چو صبح طعمه ز ناک نشد آینه ما
ز ناما صیقل قفس شد آینه ما
که عمر باست نیک است و جوش شد آینه ما

بفهم راز تو پیر چه مگر سپین
همین سبست که تمثال شد آینه ما

ایخیال قامتت آه ضعیفا عوصا

بر ز نظر ره بار العزیزش از جوش صفا

نشان صد شراب چشمه است عمده
 همچو آینه هزارت چشمه پیر از دوزخ
 تیغ مرثکانت بآب نازد و فرساید
 بسته بر بال سیرت نامه پرواز
 از صفای عاقبت جامی که با عرق
 لعل خاموشت گراز بر تیغ بسم خند
 از کجا هفت آبا بایند هر قرکانی
 هر کجا ذوق تماشایت باندانه قفا
 که جمالت عام سانه ز خصلت نظر
 لغز از خود رفتنم راهم بفرم ماز برد

خوبها صد آمدن از جلو مایه کید
 همچو کاکل کجی باشد جمع پریشانی
 که خطبت میدمدت هر از اجلا
 نغمه خورشیدت جوشگر کلر اقبال
 از شکست طرقات هر میدصد
 آنچه نداد دهمین پیران محبت قبا
 در خرامت فتنها جوشید با هر بار
 کید کجک دیگره بر هر دین صبر از ما
 مردمان از دید پایشان زخم کید دهوا
 سوختم چند آنکه با خورشیدم تنها

عمر باشد در هوایت بال عجز نیند
 تا کجا پرواز کید و بیدل از دست دعا

گر کنم با این سر پر شور این سبک
 من بدر و نارسا هم چنان در دم
 از جسدت کد از صر تو از دیدگار

از شرر پرواز خود گشت یکدین سبک
 میکند بیدیت و پرا تا لقی سبک
 که شعوه دامن بخون لعل نین سبک

چون صد کبرن کنی میرود و در کجوها
 از شکست با صد ارشکوه تو از این
 دیده بیدار را خواب که از این
 سنا از کوه ساغیر از ناله آهنگی بدست
 صد دل نعت شیراز حیدر بر زمین

اشم فهمید آخر خانه زین سنگ
 شیشه اینجا میکشاید ب همین
 از شر را چند خواهی که با این سنگ
 از میدان نقد را که سنگین سنگ
 هوش اگر جامت بدشسته مگر زین سنگ

خواب غفلت میوه پاد و کباب
 در میان آب مهرت تکلیف سنگ

طرح قیامت ز جگر کشیم ما
 طوفان نفس زهنک محیط تحیرم
 ظلم کند صحبت با دل ز کین تجوی
 ز بغرض جگر هر کیه در این دیده ام
 تا حسن عافیت تو آینه در
 در وصل ممکن رخیا لیم و چاره
 اینجا جواب نامه عاشق تو فاش
 آینه نقش بند طلسم خیال نیست

تقاسم ناله ایم و اثر میکشیم ما
 آفاق را جو آینه در کشیم ما
 از جیب سنگ نقد شر میکشیم ما
 خطا بر جوید های شهر میکشیم ما
 ز داغ صحرای شعله میکشیم ما
 این همه عکس میکشیم ما
 بیهوده انتظار خبر میکشیم ما
 تصویر خود بلوغ در میکشیم ما

تا سجده برده ایم خم سگر نیلا	زین بار زندگی بسر میکشیم
وشت متاع قافله کج فرستم	محمل بدو شتر عمر شتر میکشیم
اینست اگر تصرف عرض نکند	اینست ز خیال بز میکشیم

خاک بنای ما بهوا کج میکند
بیدل هسوز منت بز میکشیم

اگر اندیشه کند طرز نگاه او را	جویش حیرت خزه سازد که آهوا
بیم از تاب تب عشق بخود بینیم	بر سر شتر اگر هست میدم جورا
عرض شفوه دهد ناله محروم اثر	تیغ بی جوهر ما کسفیدا بروا
بس که تنگ است فضا هم از ناله	بزین برک کمر از سایه زهد هورا
سرگوشتم تو خواند مکر در سیع	تو ام جبهه خود ساخت ام از او را
خاک کردیم و از طعن خیار و اترم	آخر اینباشتم لذتخه دهن بد کورا
خال از نسبت روشکین تر شد	قرب خورشید شب کردد مندورا
صاف دیده دل مانع تمیز دوست	پشت عینک تفاوت ز سپاندورا
تا نظر میکنم از کسوت رنگ آنایم	رک کل چپد بزنجیر تشاندورا
بیدل انبر صده تماشا کرده الفست	سبز کرد دست درودشتم ام تورا

چیت سخی در کبابه کشان
 ماضی دلازم شکن طبع در شمیم
 حسرت دم صیدم قامت پیر
 عالم همه بارش تو موجب خیالی
 غفلت ز سرم بانگرده که چو گوهر
 آسوده روان جاوده نشویش ناز
 ما و سرازیک جگر چاک مییم
 دیدار پرستیم مهر سرازیم آرام
 هر جمع کنی از گمشد هر برون
 کردون همه پرواز زمین حمله غیبت
 سر مایه چو صبح از دو نفس بر نازند

یاران نخل جام به بندید میان
 بر سنگ ترحم بود شیشه کراخ
 کل در بر خمیازه بود شاخ کمان
 بنده مژه بردار قیسیه از کمان
 بادیده کرده خست امم خوبی از
 منزل طلبه ترک نکل ضبا غماخل
 آخر نکشیدیم که نکر فغان را
 پرواز نگاه است تخر قفسان را
 کاین بحر در آغوش کهر بخیر انرا
 منزل نباید اقامت طلبان را
 بیوده برین جنب برینید کازرا

بیدل ز نفسها روش عمر عیادت
 نقش قدم از مویج بود آبروزلال

لفظا تواند کند ز بخیر مضمون ما
 خم جبابی مسکیند نوز فلان ما

بس که وحشت کرده است آزاد مجنون ما
 در سر از شعر نمیکند کز ما من

<p>چشم مجنون نقش بر لب بود دست ما از تعلق تار نتوانست قانو مرا مصراع ز کین نوبه موج خو مرا ایجناب نفس هر است همچو مرا ناز بسیار من بخت و آرزو مرا طوق فرودم ره شد سر و نو مرا خاکسار به است لبی بد همچو مرا</p>	<p>داع هم در نینام بجهت دیدار ساز من آزا کی استنک خاوق کودم تیغ که در عشق تر که نشانی از لب خاموش طوفان خونز حایم عمر رفت دامن نوبه سر آردم تر داع یایم ناله در حلقه حیر نشاند عشق میاز و سرایم بفرست عجز خوش</p>
---	---

<p>لالا لالا لالا</p>	<p>خاتم سپهر ز کرد ترک ناز به سزنی میده خطا نکند فکر شینو مرا</p>	<p>شوق</p>
----------------------------	--	------------

<p>عرض یک خمیازه صحیح میکند محو از تخیل خشک بند کرده نام سورا به نهد موم ز خشم خانه ز نور لالا مشکل است از خاکستر که شتر مور لالا نیست سر و دید از پشت دو تهر لالا در دم صابیت از سر خوشتر محو لالا</p>	<p>شوق برده ساز و حسرت تور در دل جو پرده محو تم خرم شور چاره ساز از صلح کار خو بیچاره ماضی فغانی ماییم طینت درام بلا زندگانه شیوه عجز است با بدین عشرتی گزینت میاید بکف خشن</p>
--	--

تخلت سرش استغنی از اسباب
 در نظر داریم و از امل قانع نهیم
 اعتبار در عشق از وصل بر هم نچورد
 زندگی و حشر از ضابطه غافلیم
 در غم ذکر احسانها بلند آوازه است

خواب کوثر کانه بند دیدن ما کور
 ایش ما دیدنش مانع خیال دولا
 زنگ شد استیم آینه نامور
 بوسه آر امیده دارد در هر کافور
 اینی خالی مگر یاد گشت منصور

بیدل ز اندیشه او هام پهل خاتم
 بر سر دغم فشان خاکه منصور

ز بخت ما را سحرقت دستم کردینیا
 در نمیخانی ما غوغاشی سازندت کن
 ز بازنه تاگ نام میزند تجاله مریند
 بهار در نظر کل میکند امانیدغم
 خیال متر آنچشم هر جا میفرشاند
 ز طاجاد انخوا هر دلیر اچیت کن
 تو انیا فل جرایمانه عبرت نمیکری
 بخود مالینا کرد و نه سوار در اید

مگر مژگان دماند غم کیر در این
 کله سبهر مرا فشر د خندید مسیبا
 که برق منی بکند مگر جو فر مریبا
 بطبع غنما رنگست یا خود درین
 عرق بیرون کشد شرم از بین روح
 که سیتها موقوف بر اوت مسیبا
 که عشرت جام خون منزند از یون
 جلا منیز اید ا کیفیت استین

می در چشم مردم بود و این مرغ مجنون	که شب مویج آشکی برده ام تا در بینا
اگر سنگ است نهوت فال بر شتر زار	بدست چو دوی کیر بر عصار کردن

بحرف ناملازم ز خمت و لمانه تو هر
 که هر بنا بر سنگی هست باشد در بینا

بجرت آینه پر خندوی تکل	ز دندانان زده لهای کج مو تکل
چه آفتی تو که بیست زبان ترا	بکام سنگ بوحش کوه های خم تکل
ز خار هر مژه صد تک مویج کج	بیدیه که کند رفت خیال وی تکل
غلام زلف اوایل اسیر بود تو گل	نیفته بنده خط سبز مویج تکل
ز رنگ غازه فرو شد بشا بدین	نسیم اگر بر باید غبار کوی تکل
ز تیغ ناز تو ام تپید را می بود	ز خم صر که روان کرد آنجوی ترا
ز خم از مهر تنگ خست شب	که خنجرها بقیف کرده اند بوی ترا
بحرف آمدی ز خم کهنه ام نوشد	بجیر تم چه نمک بود کفتگوی تکل
بهار حسرت باز خمت غرا کشد	شکسته بنو در رنگ آن زوی تکل

در خمین بچم ساریه خوشدلی بهر
 که شب نمر خردیت آبروی تکل

کوتاه نیست بلکه آه ما
 صاف طرب ز بهت می در کلفت
 دریا و جلوه تو دل زد دست ایم
 زین باغ سهر شبنم ما دریا برین
 از دستگاه آبله اقبال ما پرس
 چون اسکند آبله بچید میرویم
 حیرت کدخت شبنم انگلی بهنگ
 هر جا رسیدیم تر موج میزند
 در عالمیکه پیش رو دعوای حسد

آفتگی بزلف که وا کج راه ما
 دارد نفس جو آینه روزین ما
 نو حیرت است آینه کم نگاه ما
 بر کی نیافسیم که کج دهنه ما
 در زیر پاشکبت ضعیف کلاه ما
 خاست اگر همه خزه ریزی بر او
 بار درین جمن نفس زد نگاه ما
 عالم طلبم یکم حیرت از نگاه ما
 یارب مباد غفلت ما کینه خواه ما

لاری

بیدل ز بسکه بی اثر عرض بشیم
 کردی نکرد در صر آینه آه ما

فال تسلیم ز زو شوکت نشا دریا
 دم تسخیر دو عالم نفس زو میست
 فرصت صحبت کمر با بر کاست
 از شینو خط یار نکرد در غافل

کردنی هم کنه و معج کلاه می دریا
 ای نداننده سر رشته آه دریا
 آرزو خند اگر هست نگاه می دریا
 هر کجا شغف کردیست سیاه می دریا

دود و چیده دل که سر غدا
 تا کی ای با طلب ز غمت لازمه
 یوسف کنی کرت اسباب نیجاستی
 هم وجود هم عدم بست کشاد مزه است
 نامراد صرف کو هر اقبال است
 خلوت عافیت شمع گداز است
 سیل بنیاد و علم شد در آتش عشق

از سویدلو اثر چشم میا دریا
 طوف آسود کی آبله کا هر دریا
 بفلک که رسیدن جا دریا
 چو شمشیر هر جها غلظت کجا دریا
 غوطه حجب کدانی ز زرقا هر دریا
 بی خاکستر خود کبیر و نه دریا
 ناگهانیم ز ما هم بر کا هر دریا

میکشیم

دامن دیده بر سر میا لایلی
 انتظار می شود که سر دریا

ما از آن باز کار بر نیسه که انتخاب
 از دوازده نشانت هیچ متوازی نه
 جام کمر از مرکت جگر جولا اولی
 صوفی کاشتره بند نقش ز کج خیا
 خنده لبریز ملاحظت جلوه بالال حسن
 شاپرود از تغافلها نمی خیزد بس

جام که معج شفق و حلقه چشم کجا
 سوختم ز نیم خیز موهوم خاشاک جوا
 وز نکاست شیشه امراض جو ششم است
 ساغر ز سر زیند نشا حشمت بخواب
 ناز سرش از جفا مانع زه محسوس است
 که تو از رخ برده بر کبریه میکرد نقاب

نال را آسوده توانید در کشید
 در کتانی که رنگ از چهره من بچینند
 تا هوای ما هم سحر چید از خمیر
 شبنم لطف که یماز جبار بر قوت
 علم است حیرانی مژده بر هم

به که کم کجکه عا در دمن است حجاب
 کسب یک خزان است در آفتاب
 که دیادم دارم از کشت کی با درگاه
 غیر است زینت بر سر خسته توشید
 خانها زانقا در دیوار میگرد در خواب

معجزه نوی نگر بیدل که هنگام سخن
 لعل خاموش کشید از غم که کلک

ندم بازم عفتش خواهد در جاس
 ز خوشتر است اینشت در کفیدارد
 ز استقبال حال از این کوشید
 ز بزم وصل دور کند فکر جورت
 بر طایر سرتاکی باش خوت بکورد
 چشاید غانفست فردا نخواهد
 مبادا نخلت و مانند کربت کند
 ز صبح و چلایم غیر اینغنی نشد و شمن

کنارم میرید همه تو شمع از کنار
 که گوید منبیه میناسب در من فشار
 قطع در دست فردا نیست بر رخضا
 کجا خوابید ای غافل در آنوقت یکبار
 خیال فسانه جنت بنیاید چکار
 چلو فت کمر کوه روبرو از منجا
 بر ننگ شمع اگر خار بر باد از بر ناز
 که طمتهار دوست آنم کردید کار

<p>تھا پیشانی از صبح قیامت نخواست چو شمع از کج ز تسلیم منتهی بکنید</p>	<p>بجو ایند آنچه نتوان خواند از لوح مرآت ز هر عضو سر بر بردار و بر دستم آید</p>
--	---

سحر بیدل شکایت نامه باید تم کرد
بیا تا دود که بریم از حراغ انتظار

<p>هر که بیخ بست تو کندم نظر در آب جانی به شرم حسن تو آینه کفر صبح عرق جبار که نشتر در زمین نخوانم تبسم لعل تو فتن ایطاب سلامت نه آفات نگر اجل در دهر شکر جمعیت دل است چون مع در طبیعت آفاق هر کس است پرواز در جیا که ز زندگی است فریاد اهل شرم بگو شرم میرسد خبر سحر مرکب صیقل ز کار طبیعت عشق ندانیم و همایون سیر میریم</p>	<p>تمثال من نه بر آمد از آینه تردد کس بر آفتاب بیند کرد آب هر جا کلی دیدن سر و بر در آب یا قوت ز هر که نذر زد کرد آب در حال شربت تو کشتی بر در آب هر قطره راست حیرت سحر کرد آب آن کوهرش نه نوند است در آب این خیر نبوش شکیبایان بر در آب ایش نه جانب نفس سرحد در در آب این غله را شبی است دار در در آب چون مع باز در سر بیکد کرد آب</p>
---	---

حقیر بدایع پتیر غوط خورده است | منم چو شمع خفته ام آتش سرد است

بیدل کم است هر چه جازد که عشق
از کسیت گیرد از رنگ خنجر در است

تایامت میروم بایاتر که بخلا
از نفس غوغای ماهر زنگ بندم
ماله ام چینه مع کونهریت چن زرقا
خاک بر جامانده آبرودار و خطا
بر بسطیایه همچو زکوه شکین خواب
بایع نتوان که از خورشید تابان خواب
میشود بر باد و قش خیره تا رطاب
بر خیال بایع میتازد در میان
ایستاد سنگ لامتنکل بوی بر باد
روزی صحنه زینت صبرم کاس
حیرت آینه هم از رنگ میخواب
حشمت آینه معبودار در اعراض است

میکنم کار بیادستی شربت سبب
گر بدریا سایه اندازد غبار بایم
از ادب و دردهای حسرت لعنم
تاقاعت شسته دار کو هر جمعیت
میکند بسیار احتیاط پی غفلت
استیاز جو کل عالم تحقیق
گر دایم از عروج اعتبار با منبر
کافضل آنست که سبب انجان
سخن و از تشکی غرق بحالت میکند
از طلوع صبح بپوشت نماید کل است
محرم آنجلوه ممکن نیست شویها
عمر باشد در غبار و هم طوفان کرده ایم

عشق را که دریم بیدار تهمت همسر | در سواد کشور ما سایه دارد آفت

نخاک راه که کردید قطره ز زهر متبا
که چو کلاب فشاندم بهر پیر متبا

باین نتوان جلوه صبا داد	که شسته است ز خوبا سیم مرتبا
بصبح با سر و برک از تضرع نیست	جهان گرفت بیک ک یار مرتبا
در کرم چاره خیرش ز دست بوشو	قتاده است بفکر کتان مرتبا
ز چنان ظلمت این خاک از رهایی	مگر ز چیدن دمانه سن کند مرتبا
در آن پا که شمع طبع خاموش	ز بنیه همسینا برون فلک مرتبا
عبثت و هم طبا دوام عیش محض	که کرده تا محسرا نیاید که مرتبا
سراغ عیشش از زین انجمن غریب	مگر چو شمع دماغ ز سوختن مرتبا
شهنیذ ز تو در خاک بی تمناست	ز مبع خفته چمنه دارد در کفن مرتبا
بگشتنیکه چیا شبنم بها تو بود	که راحت آینه خندان که شد مرتبا

بماتس بخیر از فیض کریم ام پسر
که نشسته است همانا باستان مرتبا

چوبه تیرت در غم از رنگ با لب
دندان شکسته ز خفا در با لب

لوحه
غزل
علی

۵
۴
۳
۲
۱

عیش وصال فوق کمال آرزوی کست
صبح تبشیر تباہل ماندیم
راهی بدر دلی اثر قسح کردیم
از بس که امتحان کعبه و هم بستیم
خلق بجز ف و صوت سزده سبب
بی خاشی کم است سرشته سخن
هر که فطرت حدیث بگردد
خواه نفس زکوة شود هر بنا که گویند
سیر ز خوان شرح کسی با کلام است
سوء ضعیف خلق بجای نیرسد

ایم و حرف بو را زان است تالیف
زانکه کج که نیست حرف تالیف
بمخوسه بندم آبله دار فغان
آید نفس جو است م هر زبان
هر جو خامه میرود دنیا کا و ابله
بند زبان بجام جویا برد بان
چون سینه بنام کوه نیاید کران
جولان عمر را نماند کسر غنایب
دارد بلال هم بی از حرف تالیف
کرد قدرتی نفس را سالیب

بیدل بجلوه کانه شامیس
آه از شتم کشتی که نیاورد جان

سایه نداد اگر نجیب سیاه کن
هر که در دید من ناله است چه بود
هر که در دید من ناله است چه سود

فلسه هر دید آمو کند خرم در آ
حلقه از نجیر تو میدست از بیوردی
حلقه از نجیر تو میدست از بیوردی

<p>منکه تو هم فرود زنی سر سوزند کوهر کرد اب ارد هر طرف فرود آب کفش غایب نیست همه کلین در آب نیست بی عرض حساب ان قطره خندید از غم شکست ما را دیده دانست نسوا ما را خجالت خواهد نکند در آب جبهه فطرت تیر از دماغ فرود صنقر دار جبهه از شعله رو در آب جز با امکان نباشد شیر باد فرود</p>	<p>کی تو هم در سر سنگین خج با حکیم راه غربت عارفان وطن شویست طاهر و باطن بگرد عرض کدی که است هیچ مر آبی بر روز از لاف تهر هوا با ضعیفان شنم و اما نماند این سخن که خبین جوشد عرق بجزه بار بار عرق دنیا هم کوسا از نزهتین نر که قضا ظلم بد فوس که نیست هوش میاید تو در چشم دنیا کار است</p>
---	--

کینکه نادیده جبار عرق آلوده است
 چو ترس غریب بدل کرده هم فرود

<p>نوشته اند خط غایت به موج آ شکست موج بود باعث تار جاب صد آب ندارد بجز پنهان آب بنا می خانه از بختیر ما مینا جاب</p>	<p>بروی نسخه بهتر که نیست خرب آ که از روش کند شیوه عمارت دل دلیل غفلت مانیت غیر حوش عم که میخوند عمر ویرانی عمارت هوا</p>
--	--

خبر شکست کیم قبله نیاز نیست
 درین چمنکه کشتن ز فشانید
 ز معج پرده بروی محیطا نتوانست
 بحیثیت هوس تانک شریفت
 غم ثبات طرب زیر سیاه نتواند

سر جباب مرامج بس برود
 کثود مزه مفت است جلوه دریا
 تو چشم بسته ای پنجر کجاست نقاش
 کند معج بچین آرمید شد کرد
 بس است ریکه دانز که محیطا بر

بفر مزرع بیدار جلوه دار
 اگر بابر کرم صرفه نیست بق عیبا

اگر بر فکنی از روز ناز طرف نقاش
 بیاد شبنم گلزار عاضت است
 ز برق حیرت سنت معج کوه
 نیل وصل تو بچین دید غفلت ما
 عروج همت ما خاک شد ز سرم
 در خمین همه که صد بهار شیراید
 چه غفلت است از ما معج تیغ ز
 بطبع قطره شیر آرمید کوه را

بلرزد آینه از خود چو چشمه سب
 خیال مشق شناسم کند به معج کل
 در اب آینه محمود با همیاز کیا
 کتان چه صرفه بردم قلم و مهتاب
 کسیکه خمیه فرازد پای کس است طنا
 ز رنگ رفته هاست توان گرفت حیا
 و کزنه قطره آبیت نشترک خواب
 چه فیضها که ندارد در طیفه آداب

فضای بخودیت خالی از تبارت
بروزم ز غم زخم زنگ زخمه را در آب

ز بیکه جو تماشا او عدم پیل
هزار آینه از حیرتم رسیدن

همیشه سنگدلانند مادر طرب
زبان خاسد تمهید رانی غلط است
سواد فقر اثر مایه صفای هست
هنر با بل حمد میدهند عجب
هوسر کونه کند شغف از مهر قانع
بدست عجز بجز مریع فالیم
چو چشمه زنگر ما باشک موعودت
بطا زلف شو چین در میدخل
جهان قلمرو اظهار بر نیاز به است
سرازره تو جهاز و انگشکه بقیدت
ز بس که دشمن آن سو گویست مین
قع پرستی سباب فارغ داله

ز خنده نقش زنگین را بهم نیامد
کجی بدر نتوانی برد از دم مغرب
چو صبح پاک نما چشمه ز بزم
ز جوهر است در اب رو تیغ خدیب
بداغ که آسوده است موی طلب
اگر بر آینه محل کشیم ز عجب
و کز زکریه ما بخود از مریع سرب
بجاک سینه صبح است حیرت مین
کدام ذره که اونیت آفتاب
مکاب مادل سنگین تخر قالب
چو شعله میکنند زخم از شکست
کتاب بر دهم ترستم ام غیب

عین

بچا مشر طلب نه لعل باي کايه | که بوسه و نهد تا به چشم نيارد

به پش جلوده طاقت کله از او پهل

کز يد جوهر آينه دست ارب

هر سايه تو رخست سامانه آفتاب
هر جلوه تو آينهها کان آفتاب
زلف کنج تو خطا پریشان آفتاب
يك نقطه ست مطلع ديوان آفتاب
تبع آراست بکبر عريان آفتاب
پر تو بستر است مفت مان آفتاب
يار ب بدست گريمان آفتاب
نظاره ست لعه مژگان آفتاب
خواندم خطا سايه عنوان آفتاب
مشق تجرد در دستان آفتاب

اي حنين نقش بار تو دکانه آفتاب
از طلعت نقا طلبم به صبح
سرو قد تو مصرع موز نو در سخن
در کتبی که دفتر هست رقم زند
هر دیده نیست قابل برق تجلیت
خلق کریم آينه دستگا اوت
هر صبح چاک بر من تر میکند
عفتت چشم صاف دلان تو آفتاب
انجا که او نقش زنده خیال
هر ذره دارد از کف خاک فخرم

بیدل حسن زو خطا و دانه حیرتم

کاجا سايه دست بد ما آفتاب

شک

گریبان کر میست که شعله زای عشق
 آفت هوش را سیر از بر می دیر
 پندیده بشنوم بگو شتر غنچه وانع لاله
 عشق را بیدار نگاه حسن سحر است
 دلبر از اتناک درو فکر صید غاشخانه
 جامی آن ندارد که جو آن سنبلی بر غم باغبان
 مطلب عشاق از اظهار هم معلوم است
 سازد دست که بیا آینه که میبوده
 ریشه دلنگی هر خاک نیکو کش نبود
 مانع قتل ضعیفان جز فرود نیست
 در گمین ریشم و ساز ناله آینه کشند

شمع روشن می شود تا آنکه از صدا غنچه
 میزند نهنگ کمرش در بنامی عشق
 پیش از زینت تو او را شنید ز بجزای
 از باز برگ کمر بشنو نوای عشق
 غنچه سحر تا پافسر شد از برای عشق
 ریشه هر گلش در دو اند خارهای عشق
 کیت تا فهد ز بان مد عامی عشق
 تنگ کرم از لب خاموش حای عشق
 رفت کل هم در قضا ناله های عشق
 و تر از هر کس سر نخورند غنچه های عشق
 جلوه کل کج که ما آشنای عشق

آهشتاقان نسیم نوبه های آوا
 ز کجا خفته میسر در صدا عشق

وقت پیر ریخت از هم عاقبت از ما
 شنبه صبح است آنرا هم مژگان شب

صبحم سیاه بال نشان از دانا
 اشک حسرت لرم تا جیل قنار

بر نیاید بیاض چشم آهوار بود
 در هوارد و سداهوم از سر قوت
 در خم آنزلف خویش طوطیها را
 با جمالت است هر جا آمدت قبا
 از هوا دشت فیض مغز میندازد
 مرده ایندوق گرفتار یکم با هم
 خطا او بر صبح ندارد شیخونست
 لمعه صبح که میکونید در علم گجا
 گوشه کیر و سعت آن باد غبار چون کرا

صبح اقبال جنوم بشکند شب
 آشیان از دست این مرغ و دیگران
 صبح ما آخر شفق که دید در زندان
 طراه مشکین او هام تازه کرد کرا
 میفوزد شمع صبح از شکر دما
 نگذرفت کسر از دستک افشانه
 روافور دیت کو بی در کشتن
 اینقدر با خواب غفلت نیت جبران
 پرده بود کجا عتبت به شتاب

پهر از پنج و هم نفس بر پای کل است
 بر کر میانه سهل نبود خصلت سخن

تاب لفت سایه او بزد بظرف قبا
 دید در دراک آن خوش خیال کجا
 بینیت آنمصرع عالیک کز اندازند
 طلسم مار فرغ نور و صد جاده است

خطا مشکینت سحر آرد بجز آفتاب
 ذره کی یا بیکس را بجز زلف قبا
 دخل نازش دارد کشته برف قبا
 سیاه ز خم میرود آخر بظرف آفتاب

<p>در عرق عجا حشر او تماش کردت بس که اقبال جنون ما بلند افتاده هر کجا با مهر خسار تو لاف حشر زد ما عدم سرمایگان ز لاف بهتر دور بس که در تطارده مهر جمال او گشت</p>	<p>شنیم که میگوید اینجا ظرف افتاد میتوان عریانی ما کرد صرف افتاد هم ز بر تو بر زمین افتاد حرف افتاد ذره حیرانست به وضع شکر افتاد بویچ شنیم میزند امر و ز برف افتاد</p>
<p>جانفشانیهاست مهر در تماش از شر چو سحر کن نقد غم خویش صرف افتاد</p>	
<p>از لیس قیما شد از غم لدا رنار از طوف کلشتن ابرم منع میکند تا دم ز فحوا این سر کرده اند عرض و فامباد و بال در شوه تا گشت جنبش فرقه سیل با یک ای نازیر طیبی در دت که ختم فرصت کفیل انیمه غفلت نمیشود مسکرم بنفر خود گنم اثبات</p>	<p>دست ز کار کرد و دکار نازگت کیفیت درشتی اینجا نازگت این کار کا حلوه چمقدار نازگت ای ناله عبرتیکه صربار نازگت بی برده شد که طینت سوا از گت هیشتر آگه مال من میمان نازگت خواهت که از غم سایه دیوانا گت آئینه و هم و خاطر از کار نازگت</p>

و حد بهیج جلوه مقابل نمیشود
اظهار ما زوجه صد آخر بجز خست
اندیش در معامله عشق و داغ

بیرنگ شو که آینه بیانا زگشت
چندانکه ناله خنجر شده منقار زگشت
آینه دست یا نم اسرار زگشت

بیدل نیست تو از سر هر که شتم
انمیش خنجر از آبله صد ز نازگشت

بس که برق یا سپر بنیا و من ز ناکام خست
الف ققرا ز هو سها غنیم باز دست
شعله جواله ننگ آکو خاکشند
داغ سودا کفای ره بستر دیگر است
کاش از اول محرم سهر اطلب بشتم
خشم محروم از نکاحم مجر بیا بر سر
هرزه تازیها جواله ز ناکام خست
و خست عمر از نوا مانزل یا دم نند
صد تمنا داغ شد از عجز پرواز سر
ایش را سنگ جبر کنی ز ناسر ز بر

میتوان از آبرو شیر سنگ نیکنم نام خست
خاک اینج ویرانه مو مغرم هو بر نام خست
کج خود کردی غم صد جا احرم خست
عالم در بال طاووسم بذوق دم خست
در مزاج ناله ام سحر اثر بنام خست
داغ بمغیر مراد کسوت با دم سو خست
بعد از این بجز نغمه میباید نام خست
گر مر رفتار قاصد جوهر پیغام خست
اشتر نو میدی از شعله ما را نام خست
ایش از اینج تو از بد داغ مراد نام خست

که نوید علاج چشم زخم هستیم
عطیه صبح سهند در دماغ خست

بیدار مژگن شرار با بغیرت حکیمیت
یعنی آغازیکه ما داریم در انجام خست

<p>بزم تصور تو که در این غایت کس که کاشف قدم کس شیدا جیف شکر کاف چه خلوت بخیزد کل در بریم و یاده بس غولی نازنده همین طبع سار و صبر کن از برک و ساز و عالم تحقیق ما هر</p>	<p>یعنی جوهر دمک شب با در خلعت در کارگاه شعله جواله دایمیت از بیچک بر در عبارت سر است در شرب خیال است از مایع ای بخیر سر و برک و برک عزیت نهک بر دو کبریاست</p>
---	---

بیدل جفون ما بنشاط جهان خست
مردمان سپه داله و منطوق داع

<p>شعر که جهان که جفون نظر است تمکین جعد منفعیل طرز احام است چند که فقار خیال تو بر دست ایکل منزهت عریانی نغمه بشر</p>	<p>از آینه تا کج تغافل سر او است نه قلم امکان عرق یک کهر او است هر رنگ دار ز نظر نقش بر او است اینجا مهر رنگیکه تو دار بر او است</p>
--	--

دیوانه عاقل همه محسوس در اینجا
 هر شیفته دیر و دم شد تو آنکه
 مثال بغیر از آن شخص چه ده
 دارند در فیاض ابات حضور شر
 از ظاهرو مظهر منور و شید تخمیل
 زین ایشیر عیار من هو هو مگیرید

از هر چه خبر یافته آنچه بر او است
 نیک است در زین نسخه اینها تراود
 خوشتر باشد که خود را تو نمون تراود
 جام زر نیک که بر شیشه کراود است
 خورشید قدم آنچه ندارد در کراود است
 دستیکه بخود حلقه کند در کراود است

بیدل کند از سر انور عیبت

این حلقه بهر جازده باشد بر او است

تو محو خواب در سیر کنی فکان باز است
 درین طر بکده حیف ساز فرنگی
 کجا رسید سحر که همی خونی بکفت
 بمعبدیکه خموشان هلاک نام تو اند
 بهر طرف کنوری سیر ز کپتن کن
 به پیش خلق ز انداز عالم مقبول
 درین سو بکده عاقل فیض یاس سیر

مبند خشم غمگش امتحان باز است
 که شود زمین تا آسمان باز است
 تبشیمیکه که میاز عاشقان باز است
 جو صفی بر در یک حرف صد دانه باز است
 تقدیرش قدم چشم دوستی باز است
 ز باز منید افسانینجر اربع باز است
 دریکه بر رخ ماست شده همان باز است

زجارت فتنه جنون هزار قافله ایم	حرس خیال که بر ماره فغان بخت
بجادهای نفس فرصت غم	همان تا بل شاگرد ریسمان بست

بکنه سود و زیان کینست در سیر
 متاعها همه سر و دسته کان ببار

بیتوم جای نیک جنبش کز کینست	یعنی از ساز طرب و دهر افغانی
کشته تا ز تو ام بسمل انداز تو ام	گر همه خاک شوم خاک مرا جانی
بخیر پرواز سعی طلبم مانع نیست	بال اگر سوخت نفی سوز بر آفتاب
زندگی بی این نیست بسیار طربش	زخم ها خنده فرو شست نمکدانه
تا کی زیر فلک دانه طفیل بودی	زیر ریخ در انخانه که معانی ما
محو گشتن دو جهان آینه بر در	جلوه کم نیست که دیده حیرانی ما
غجه این چنین گفت دل تنگ چند	ایچمن محو کلت سیر کریا کی ما
بتظلم نتوان داد فلک داد اما	گر لب از ناله بنیدر بنجو دهر است
نخل پرواز سکونه تو شستی شمر	نعمت آماده کن زیش و ندر است
جوانی کو که پرویت مژه با کنیم	چشم قربانی و نظاره پنهان است
کر تا ملقب بر ضیاء طاهوس شود	در شبستان عدم نیز جواهر عالم است

نشوی منکرسان جنوم پسر که اگر مایع ندانم هر ویرانی

هر از آنکه دم هو سر بر سر است
در مزاج غلبه بر شیه از آنکه نگاه

بی رود بخوشد از سر سینه اشق
این دشت زیارتکه منظر کبیت
غیر از سر آشفته بعلم نتوان یافت
از صفوه صر نقش که درت نتوانست
بر اهل هو سر ظلم بود یاد پستی
تنگ باریاب نظر وسعت مکان
این عقل که دارد سر بر نخوشان
مشکل شود و حشی ما دم تعلق
گرایش حجابی تکیم شوخی ظهار
بی عشق محال است ز دوستی
دغم اگر از دو کد شد شعله آبی
آینه ام و طاق ددیر اندام

موجی که ازین بحر دشتعله آه است
تا ذره همان دیده امید بر آه است
این بزم مکر حلقه آن زلف سیتا
عمر کلف جوهر سینه ماه است
این خیر از الب اغلب چاه است
کردون بحقیقت که تاز نگاه است
شمع رنگ آسوده فالوس گلاره است
در خانه صر نیز نفس مرده آه است
هر چند در آینه انوشیست کنه است
بجلوه خورشید بن نامه سیاه است
چشم است که بر روی کرم نگاه است
اینماه ندانم چه قدر حوصلا خواه است

<p>بهر نیکند کعبه جهان جلوه شربت</p>	<p>تا کرد حسد آینه دار سر است</p>
<p>چمن امروز شکر منزل کیت</p>	<p>رک کرد و دوش معجل کیت</p>
<p>طهر آینه دار حیرت است صرا کند دست جلوه او است خط آن لعل دو خوسر من مایه صرا کند سپند آتش رشک بم آورده دیدم آن کف دست خدر از دستگاه عشرت دهر اگر او هم سگد راه نویت قدیری اگر نه دشمن باست</p>	<p>کر این باغ بال بسمل کیت نفس آخر غبار محمل کیت رم آتش هم برق حاصل کیت کرویت چراغ محفل کیت نیم آگه بچنگ دل کیت هوس آهنگ رقص بزم کیت نفس افیون های در کیت خسب این طاق تیغ قاتل کیت</p>
<p>بر داز کوشش نک طقت هوش</p>	<p>جر سرتب فغان بهیر کیت</p>
<p>فنا مثلم و آینه بقای است</p>	<p>بکارم ز دور صر که مدعا ایجا است تو نیز خاک شوا ایستی که جارا ایجا است</p>

سید علی

<p> که التفات نکه های سرمه ایجا چون نغمه محو لم بوستنا ایجا که حسن جلوه فرشت است صفا ایجا جز اینقدر که همه کشی و قبا ایجا بھر کجا که رسیدم گفت جبه ایجا که کرد محلم و ناله در ایجا که سخت نام سپاهیم و عفو ایجا ز خوش فتنه جهان نقوش ایجا که خلق پید جان میکنند هو ایجا </p>	<p> بگردی زره او کرسی شوغال خیال نایه بیزگی دهان نیک ز کزودی اگر پاک شسته خوش نیک کسی ندانند نشان از کمال شوگل دلیل مقصد بس که ناتوانی بود سرخ لیلی خویش را از که باید خوش آنکه ساقیفت محو استایم چشم آینه حیرت سرخ بیز نیک بخار زفته بادی سحر بگویم گفت </p>
--	---

بوصل نغرش باید رسیدم میل

بیا که داد رس سحر نار سا ایجا

<p> که این دیوار بنو دخانه صحر است دماغ و حدقم ایجا دو با است برنگ دماغ جام شعله میا در قهای کتبم بال غفاست </p>	<p> خیالی سدر راه غیرت مات من و میانه نیز نیک کثرت شتر خیز شیم از انگ کرم نخواندم غیر در سبب شماری </p>
---	--

نیم خاتم ولی از دولت عشق	لحا پیشانی منم علم حلیات
بکن حفظ نفس را میتوانی	که نخل زندگی ز زیر ریشیه بر پاست
چو هر روشن شود هستی بخوار	نفس در خانه آئینه رسوات
ز در عشقم این مغرست روشن	که از خود چشم پوشید ز منجاست
سبک بگذر ز دلهای ایران	که تکلیف تو سنگ میشه امانت
فلک کرد در هر ام کیت یاب	زیانشت تا این فتنه بر خاست

برنگ آبله عسرت پهر
ز نخلت دین من در تنه است

خطا علت غیب با حیرت است	ز مراد از رک این لعل است
ز غارت کاری دوزک است	بری باده رنگ نشاء عقاست
ز بیدادت به ساز ناز نکن	ز رفتار تو کافر تنه بالاست
در از محفل که در عشق ساغر است	تمنا باده است ماله مین است
هنر جمعیت ما را بر شرفت	ز جو هر نسخه آینه اجز است
بنا عجز از امکان را کفیل	سنگ سر چه باشد خنده اما
سراسر خوا غیظت میسر است	خیال هیچ سخت افسانه است

که در خاک آنچه میجویای مهیاست	فنا سامان کنه مست نشناخت
بهار زرستان تمناست	بهر جادای فکند صیاد
جنون عاشقان یک نشا بهلاست	برون مرتاز ازین در حلقه زنجیر
بهر جاطبع روشن شد نفس کا است	سحر گو برده خورشید محبت
که غافل از خورشید مرج دریاست	زلف کردای در دهنه جو گوش

ز رنگین جلونمای یار بهر
 رک کلدسته نیند حیرت ما

بطاروی زمین را بهار آینه است	ز نقشهای تو کاینه آینه است
هر از رویتو حیرت شمار آینه است	اگر ز جوهر نظاره نیست دم بشیر
همین فرخ نظر است بار آینه است	بدرنگ صفا کوشش کردی اری
که این کل از چمن انتظار آینه است	بیا دجلو نظر خستیم ولی هر سو
که خوب زشت جهان گو گنایم	توان ز ساده دل گشت زنده تحقیق
نمزد کرد که ورت حصار آینه است	صفای صراطی دیده در رسم شکر
عرق بعالم شوخی بهار آینه است	بقدر شرم مکر افشاند بنقابین
که عرض جوهر خود دیگر بار آینه است	بروی کار نیاید هنر ز صفا لان

کدرت از دم هستی شد دل آگاه	انفکس چشم تا ازل غبار آینه است
چرخ انجمن شوق جز تخیریت	نهال برده صر اسکار آینه است

ز قشما بر برونیک انجمن صر
دلی که صاف شود در شمار آینه است

کسر شیشه بمرک راه برت	کردن موج را جباب است
نیت در رنگ عتبار ثبات	آبر و ما چو موج در کدرت
سفسله بر خورد و ما زرنماز	لافک و از سنک از شترت
قال راحت مزن کزین کف کجا	هر چه آسوده تر فسرده تر است
دخراشی است یغرض جوهر شپور	وقت ایستنه خوش که پنجه است
شوق ماندگی نصیب مباد	صرا فسرده مال و در کدرت
بیتو چندان کریت که چو ابر	سایه من سواد چشم تر است
از هجوم بهار آبله ام	جاده پنهان چو رسته در کهر است
بر اثرهای غمزمینانم	بمحو رنگم تکست بال و پر است
پشت تکین با اعتبار تو است	کوه را عمل مسره کمر است
مطلب که صر جو موج جباب	منزل جاده هر دو در بهر است

غفلت افهون نار سایه مات | دست نخ امید کا بزیر دست

پیمبر از گریه شهرت دارم
بال پرواز از چشم ترست

دشت مدعا بنو نوح ترست
سوخن نشا طراوت مات
شب عشرت غنیمت غفلت
سنگ در دامن امید بند
ساز نو مید خستیا نرست
نتوان نخلت مراد کشید
انگ اگر دم مدعا طلبی است
ضع اینج بحر سحت بی غما
در د کامل دلیل آزادیست
بجو آینه بیکه دل تنگیم

نال بال شانه آرت
شمع از داغ خوشی کبر دست
مژه که بار میس کنه سحر است
فصت آینه دار شر ترست
خاشی ناله شکسته پرست
ایچو شر آن ناله که بی اثر است
چشم مازین تما شر گریه ترست
ورنه هر قطره قابل کدر است
یافسز ناله نیت در جگر است
خانه ما برون نشیند در دست

پیمبر از کلفت شکست منال
بزم میتر دکان شیشه کورت

<p> فد هم زان دوح دولت مگر گشت خطا حلیهاست چو زین و گشت هر نفس می توانم سر گشت اشک ما تا حکید لاغر گشت قطره پستی گزید کوه گشت سر و کم می باشد که بی گشت او عرق کرد و چشم تا گشت نعره شر باد مید چون گشت ریش ز راهی چه آدم گشت کوشمازین خون نه نوا گشت خواهدت پا و سر برابر گشت باید آسره جهان دیگر گشت قاصد او نیک چون گشت </p>	<p> نه همین سبزه خط تر گشت فرصت جلوه مقنم شهید تا عدم میر باستی آنتمت نقطه از سیر خط نمایان شد ارحمت فرود نمی دارد ترک اخلاق مشا دیارت وضع کتبخ پیش ازین چکند بغور آنقدر بلند متاز کوه شعل امل کشاکش گشت شش هفت یک فیهانه غر گشت سیر بر کار عبرت است اینجام کردش چشم یار در نظر عیم پنجودی بی نوید وصلی نیست </p>
---	---

خلفی از جسم محرمی پیل
کرد خود گشت حلقه ادرت

زندگی نقد هزار آزار است
 دل جمعیکه توان گفت بجات
 بشمار من و ما خرسندیم
 اثر سعی کدام آبله پاست
 خاکساران همین خرمی اند
 حسن باریده تا شاد دارد
 در عدم نیز غبار می دارد
 پیش ما میخورم از الفت دل
 نارسائی نفس شکوه کسیت
 غنچه را خنده پر پرواز کسیت
 چون جوس کاش مینزلانیم
 مرده هم فکر قیامت دارد

هر قدر کم غم غری بسیار است
 غنچه هم بکسر و صد تار است
 چه توان کرد نفس بر چاک است
 خارا اینی ه مژه او خنبار است
 سبز و گل ز زمین بسیار است
 مژه برداشتنت دیوار است
 خنک آینه جوهر دار است
 بر نفس آینه نامهار است
 خاموشی پیش صد طومار است
 ناله مادر که منفق است
 ناله ما ز اثر بیزار است
 آر مید ز خنجر و شوار است

بصیر از صنعت تقدیر پرس
 زلف یاریم و شب ما تار است

بسکه دارم غنچه را اشوق زین بر است
 ز کج غم نیست چاک کریان زین بر است

در جگر هر قطره خوم شراری گیرد
 میرود چون آبله مفرکان خاخرنگم
 در هوای شترترکان خواب آلودم
 عاشقان در حسرت دیرباز کرده اند
 از لب خاموش تو خوم حریف غش شد
 شمع را کی پرده فانوس حایل شود
 چون جباب از سیکر حیرت شرابگیر
 از تماشای هر صد باره ام غایب گیر
 تا مراد عالم صورت مقید کرده اند
 فخر و یکی میفرودند ظاهر مآوردند
 این از حرف لبس خالق تواریخ است

کرده ام از شعله شوق چرخان بر تو
 در مهتاب تا چند دزد چپم کیان بر تو
 بیخ خوم سدک خواب بر شایان بر تو
 پرده چشمیکه دارد وسطونان بر تو
 چند دارد اینجباب بیخ عمان بر تو
 منظر کرم ماسک شوخی نمایان بر تو
 نقش پای پرده پنهان عینان بر تو
 برک برک انجمن دارد کلمات بر تو
 زندگی در کسوت بنصرت نالان بر تو
 غیر مستی جو زج اینسان جبروان بر تو
 بیشتر خونها فاسد از جویان بر تو

حرقه بر اهل حسد آینه ز سوت

کی تواند گشت پیر تار نهان بر تو

جگر آینه دار شانه کسیت
 ز بزم لغزش مستانه کسیت

سر شکم نخورد دیوانه کسیت
 جنون میچو شد از طرز کلام

دلم گزینیت فانوس خیالات
 ز خود دو فتم ولی بوی نیبردم
 خموشی ناله میکردم هر سید
 ندارد مریخ امکان میدرخ
 شعورم رنگ کرد انداز که برم
 که از صر که سیل خانمان است
 نیاوردم مژگانی فراسم
 دل عاشق باستغنائیر زد
 به آیری هم تفهیدیم فوس

انفس را بی پر پروانه کسیت
 که رنگم کردش همیانه کسیت
 که آتش آتشنا بیگانه کسیت
 تبسم آبیاری دانسته کسیت
 ز خود رفتن راه کاشانه کسیت
 عرق پرورده دیوانه کسیت
 نمک فاش جگر افسانه کسیت
 خموشی وضع کستخانه کسیت
 که دنیا بازی طفلانه کسیت

بدیر و کعبه کارت صیت بهیر
 اگر فهمیده دل خانه کسیت

بی مغز و دار برین سوخته جان
 از یک نسبت اینهمه شور و آواز
 با چرخ دلیر بود سبانه است
 در ترک تجمل الم شورش سر

ای لپنه مکن همزه با نرفسان
 بر یک کرد معقد چه در دکان
 آید و راز صر ف نه ناز و بدخان
 بلبل نماید بچین فصل خزان

<p>بر خاک گردن آمد میان بحث ما علم فایست بجان بحث ما بحث با آب کند آتش سوزنده جان بحث هر دم زدن اینجا دم تیغ و فاسک بحث عمر یکتار دنگه خواب کران بحث تازنگ نگرید نگر داند عیان بحث</p>	<p>از مدرس مردم نازده بگزید و گزید در نوحه ام که انصاف تو ان یاف باد در دل من بجز خصم کیست زیر دم این سخن آفات هر سستی با سنگ جنون میکنند اندازم در معرکه هوش که خون باطیشر</p>
---	--

کرد رس خود سرستوق حال شود
 بپهر زسد بر تو ز ابناء زمان

<p>که خود سر حقد رسته بار کرد موج کشید دست به جوم شک کرد موج با هوست با عیث شیر بر کشید موج شکست لباس حریر بر تن موج در آب چشمه آینه نیست یون موج بمشت خرد که تواند گرفت ام موج محیط بود تحیر عنان ز رفتن موج</p>	<p>بعبت آتبع اغافل از خمید موج درین محیط که دارد اقامت بی غناز چنگ بوس دستا که بر حج بجز ساز طرب کن که در محیطانیا غبار شکوه ز روشنی لایزال نگر دکلفت مژگان علاج حجت سران غم سز کردم نفس کریم</p>
---	---

مرا فکر بخت کج غمخیز کرد اب
 ز بی قرار سرفاغ ست خاطر را
 به بحر عشق کراتاب کرد افشار
 ز بیدلان شو امین که تیر آه جدا
 توان مضبوط نفس معنی بران شاخه
 جو گوهر از دم تسلیم کنی سر پیدل

نفس برب مجر بوسه ادر مع
 دل که چه خبر داده از طپیدن مع
 همین تنگ است که به پیش بر در مع
 بیک نفس کند در از بر ایشو مع
 جفا پیشه نهفته است در کشت مع
 در نیخاطه تیغ است سر کشیدن مع

علا ای و پینا تا ز پیداید بگویم خواند فوج صبح
 روز اول در دم خواند در خلا حقیق

حسن و عشق نیست چرا قباق اذ بار
 نغمه فانور انجیل صلا جوی کست
 تا شد خاک تر از تریب هر کرم نشد
 صید زنگ تو هم راه هستی تو عدم
 در خو جا هست لکم فضل لیا طبع
 ایلیان که چنین حرم که طبعت سر
 کر لایب بند را شک فرگامید

لیالی اینم استغناست چو صبح
 عالمیر از عدم آورد بیهو حقیق
 تیره رختیها مرا هم که صابو حقیق
 پیش ازین خونم غنایم که هنوز حقیق
 سیم و زر چون شیر شد میکافز حقیق
 باید زیر زمین بردن بقار و حقیق
 تا کجا باید نهفت این نامه ضمیر حقیق

حی
 سنی
 صلاح الدین

حالیان
 یکنه الودین

صلا
 و
 دین

صبح این فریانه با آن بر تعلق است
عروض مطلب نمی گرفتار از شما میکند

میرد از کیف سستی بگردن صحتیج
حرف ناموزون ملاحظه نمودن صحتیج

بهمچو ابل قهر بر تو نفسی شتر خوست
تا بریند رشته ات بر زلف خوستیج

از سیر که خورده ام تخم زلفیج
زال فلک طلسم اصل در اینجا
اینفل از بحالت صیاد بر سر
پیش از تو ذوق جان کنده است
امید درت سمر و بیجی اصلی است
ببخ جهان بهمت مردانه را است
بر کج حال اصل دم بر روی می تنی
صد خولب نازت شسته ضبط حوا است

طو مارا اله ام همه جارتیج
بسته چون کلاه و چندین تیج
رو عنکبوتی ارهوارا بتیج
چندی تو هم جوانه در کوه تیج
از هر چه هست کبیل بر تظار تیج
گر بار میکشی کمرت استوار تیج
دستا صبح به که بود تیج
بر خویش رخ کرده دلجاف تیج

بیدل میباش من فعل جمل ناسا
این کیفی غنا زره ختیج

چندین خمار زهره شک از تیج

انجم جو کمره ریخت بند تیج

از زخم ما و لعل تیغ تو دیدت
 غیر از خیال تیغ تو کرد و بخت
 از خاک صبر بر خیال تو بجه ایم
 جمعیت جو اسر بر هر طمع مد
 رفتم و هیچ جاز سیدم و عمر
 چه سیه ام سیاه دروغ کرده است
 ما هستی است باز خاطر از خوش رفتم
 بیدارم بخواب در نماز بکیند
 در عرض ستم عرق نهر خون است

خمیازه کار لب سحر صبح
 بمیغز را جو که گرانست بصبح
 جز آفتاب هم نمانده تقاض
 شیرازه نفس جکند با کتاف صبح
 کم شد بشنم عرق آخر شب صبح
 شبها گذشت و من گشودم تقاض
 صده بسته ام از نفس بر لب صبح
 باشد اندر بر رخ شنم کلاب صبح
 شنم تر کشیدم ز معج شرب صبح

بیدار سیر کشیده ام کانه شسته ام
 یکجنده شیرت کل انتخاب صبح

شک حسرت بر عرق میچید ماز قح
 محو آن گفتیم از ما بغفلت کندری
 هر کجا در یاد هست گریه سر میکند
 در خفا با تیکه تن ساغر و هم چو پند

نار هستی بجه کباب حلا غار قح
 عالم آیت سیر چشم هر از قح
 میدیم از هر غم اشکی گریه بر قح
 نه فلک نشسته از طاق و تبار قح

فرصت بخاک گردن شتر و از خفه فرست
 بوی نیکی برده که شکر گرداند
 مشرب انصاف با خجالت خمیازه
 چشم اگر بی نم شد امید کند از هر سو
 کردل از تنگی بر ایلاف از دست
 میسکنا پرینو ایند از بختها سر
 استغالات خیالی چند بر هم حیزم

اینقدرستی غمرازدید راجع
 باده است ایک زد زو از معارف
 لب نمیاید بهم از شکر انبساط
 شیشه دارد کرد ز در برین با و
 ناز مشرب نیست جز بر دست انداز
 میکند دم عرق شیشه عیازت
 عمر باشد میرد غنقا بر کار قح

فرصت مفت است بیل چند فعال تر

جنمکی داله هوا ترک است قح

باز از بانگش لعل نو خفا دل درخ
 از فریب کس سر مخموا و غافل مشر
 آری بهار ناز طاس میل حسرتخانه ام
 زین کجاست که در کین لاله زار دیکم
 بیک زار در دنتواند از غم شرف
 قل با هوس بر اهل صر مگر نیست

غنچه اش آید بر وزان برده نکاح رخ
 بی بلایی نیست همه هه بیمار رخ
 میتوان که در جو بر ک کل درود و رخ
 علم مگر و من در داغ آند ستار رخ
 باده هم مگر کوه از خون خور در سپاس رخ
 که خون کاه و سال از برین ز مار رخ

سعی ظالم گویند خلق هر چه عرض ناز
 ز کلهام سه فلک مغرور آید بر سر
 از کداز و هم عشق سانه میزند
 شوق غمخیزد که جگر ز کربد با ما دریم
 خور حیرت کمان در برده نکست

لینش با پرت تا کرد دست روحی خارج
 جامه تنی نغم نیاید بر روزگار
 آتش از خاشاک خورد ز می کند خبا
 یک که تنگی که باشد بکجکید و اسیر
 دهن قاتل بود دشتی که ن دبار

عاقبت ز کجی نموده بهار است با
 بیدار ز درد چشم ابرای کج از سرخ

جمعی که بر فکر نه در شکسته اند
 جرات تا بهر نیت ارباب فخر با شکر
 با شوکت جنون همس تخت جم گرا
 بیمار مولا طمع را علاج است
 در محلی که آفت سازد سلامت
 کمفروستی کفیل شکست نداشت
 تغییر وضع ما اثر ایچا در خوشتر است
 از کردیم سرشته هم غیر دیگر عزیز

اینها بر نیت جوهر شکسته اند
 که کرد آرزو صف محشر شکسته اند
 دیوانگان در آبد فشر شکسته اند
 صفر حرص در جگر ز شکسته اند
 آتش سر از دم هر مگر شکسته اند
 تاشیده سر نیکو زنده سار شکسته اند
 دامان کمر بر نیک بر این شکسته اند
 مایم و هیلو که به بتر شکسته اند

خوبان هزار آینه در بر شکسته اند	اندیشه عباد دل را که میکند
کجی سحر بجام دیگر شکسته اند	مخمل کشان بر تن نفس را ستر نیست
عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند	کرد و ز غبار دین همت نمیشود
کلهای آنچرخه در بر شکسته اند	بر و از کسر بد امن نالت نمیرسد

بیدار همین نما و تو نویسد مطبوع
 زین بحر قطرها سیه کوشکسته اند

معمور آنفوق که ویران تو باشد	جمعیت یاران صحرای بریش از تو باشد
یار شعبه آینه و حیران تو باشد	خریت دل خنوشده بیتا که آراست
آرزو که در سایه دامان تو باشد	صدیخ تو آن بخت ز پر غم بام
تا در قدم سرو خرامان تو باشد	دغم که هر آسپ کرمین سایه نکرده
پوشیدگی آینه عریان تو باشد	عشاق بجا رهنهستان خجالت اند
هر جا اثر لعرش هستان تو باشد	هر نفس قدم خمکده، عالم ناز است
پیدا است حیران تو حیران تو باشد	نظاره کونین بر کونین نه خرد است
قربان تو قربان تو قربان تو باشد	مهر سنگ دل طیش یاریس میرد
چینی که شکن برود دامان تو باشد	سر عیش بر بنگه ناز بهر است

در دل طبعی منجمله اشبه بهی

یار بکه این جنبش مرز کانتو با

بیدل سخت نیست جز انشا تحمیر

کو آینه تا صفحه دیوان تو باشد

عدم زین پشیر برمانی ندارد
 کشاد و حبش پست حیرت آرا
 دماغ ما دمن به پوده مغر و شر
 بخند ای صبح بر سر یانی خون
 کفی خاک از هر شانی غیر آرا
 بنفر اعتبار اندیشه ما چند
 کسی خبر شبیه از هستی چه خواهند
 چه دانشما که بر بادش ندادم
 مرآت فدول خوبان مجوبید
 ز اسباب نعیم و نال دنیا
 درین وادی همه که خضر بنامند
 خیال زندگی در دیسپل

وجود بست آنچه امکانی ندارد
 جهان سه پید او نهانی ندارد
 خیال حمیده دکانی ندارد
 کریسان تو دما مانی ندارد
 بخود بالی زنت شانی ندارد
 شکست نهنگ تا دانی ندارد
 سر این نامه عنوانی ندارد
 حسن و غم کار آسانی ندارد
 فرنگستان از مسلمانان ندارد
 چه داه کسر که احسانی ندارد
 ز هستی غیر بهتانی ندارد
 که غیر از مرک در مانی ندارد

هر چند دل از وصل قبح نوسن بشاید
 حرفیکه بودی اثر سازد دفا
 خلقیست بحالت کشر محمودی
 جانی که بگردش زندان از جفا
 آنجا که ادب قابل دید است
 در دیر محبت آدب است
 گویند بجزای قیامت نیست
 سرفا قدم وضع جاب است خمیلین

رحمی که زیاد تو فراموش بشاید
 یارب بر با نیا بد و در گوش بشاید
 این حکمه را غیر عرق جوش بشاید
 چندانکه نظر کار کند هوش بشاید
 و اگر در مژگان کم از آنش بشاید
 خاموش باز شعله خاموش بشاید
 یار که خیر انصیح بن گوش بشاید
 حال تفسیر بچنین گوش بشاید

میدل در خیال است جمال نهفتن
 آینه خورشید مند گوش بشاید

مارا بدر دل ادب هیچ کس برد
 زیندشت هوس من است بیانی کشیم
 بیکانه عشقیم ز شغل بوسه حسد
 فریاد که محکم کشت کینا نکشیم
 دور هم هر چه بجز کرد و تسل

تمثال در آینه از بی لفظی برد
 خار و سر مار عرق شرم خمی برد
 این رخ عشقانی مارا بکس برد
 دل خورشید و در خاک غبار ببرد
 زین قافلهما پیش رو پیرا ببرد

آن گوش
 باش

دل از وسعت اگر شانی نداده
 درین دریاندمت است ستار
 جنون منیالده از بیدستکاهی
 تو خوار شیشه شکن خله سوغ
 بچو میبال لیک لغو خوردن
 محبت مشیه بگذار و خون شو
 کشد چون کج باد آخر خلقت
 در دل میزنی آزادی کو
 محبت دستکاه غایت
 تطلم دوری از وصل است و ز

بیابان جسم بیایانی نداده
 که جزواشک غریبانی نداده
 که غریبانی گریبانی نداده
 طرب جز بزرنگ سمانداده
 تنور آرزو نماند نداده
 که درد عشق در مانی نداده
 گریبانی که دامانی نداده
 مکر آینه زندانی نداده
 تحیر بطاعت کانی نداده
 نفس در سینه افغانی نداده

تحیر بسهل اشک نیازم
 بچون غلطی دم جانی نداده

آنها که لاف افسر و اورنگ نمیزند
 جمعی که با بنزل فرسنگ نمیزند
 چون کسی مباد غم از ده نفعال

در نام هم سر سیت بر سنگ نمیزند
 در یاد دامن تو بدل چنگ نمیزند
 که عکس نام آینه ازنگ نمیزند

تورده آفتاب

نصف
نیک
نفرین

در باغ اعتبار که هو سنگ است گرد و ز صریف داع محبت می شود یار از چو کب باد که جوش طرب و زین هر دو از کله است بر کج طاوس سرجالت اظهار نماید مارا بگره گفت ازین نرم قنیت کاهی کعبه میدوم و که بود	رند از خنجره کل بس رنگ میزند له عجمه در مضای هر تنگ میزند دانش بریر با هو اجنگ میزند کار بر ز خمت قدم لنگ میزند زین خالقها که برد زینک میزند ایتها قدم بدل رنگ میزند دیوانه ام ز هر طرف سنگ میزند
--	---

بیدل بطاق بر و همیست جام خلق
چندانکه هو شر کار کند بنگ میزند

جمع که با قاعت جاوید کنند حیرت زیا شغف اسرار ما بستر محبوب عدم حضور دل آنجا که عشق خلعت رسوایی آورد لب تشنه اهو امر ترا بحر ماران نقش خیال و خانه نقش کاش	نخه را چو کوهر انجمن آبرو کنند آینه مشربان سبک گفتگو کنند پیدا شوی که آینه ات و برو کنند ایرا ما سیکه چاک آینه ندانند چون ز بی جای نفس در کل کنند مارا مگر فکر میان تو مونسند
--	--

اینست که خطازنگ اسل شرم
شعبر بر سیر علم ماره میسود
آرامتقید آنکه در اثبات مطلق اند
در بحر کائنات که صحرا می نیست

بیدرگاه شامه کل حتم بکنند
چشمی مگرد آبله با فرو بکنند
آب زرفته راز تو هم بچو بکنند
حاصل تیمست بهر وضو بکنند

پس هر دماغ نشاند که عاشق
کر نه فلک که اخته در یک گدو

زهر مودم بر دوشم گرفتار بخین باید
بسر خاک تمنا در نظر با کردی رانی
فرد در خاک غلطید تو و خام هر سید
نکه بخوانم ترغم ریخ صر کفوف غم خیزد
سنگ غمچه نتوانست سبب سنگ ریشا
ز پاشش آتش ترانند خاکستر اجزا
جنونها خند و ریزد بر سر و بر سر
ز بهواری نکرد سایه با خاطر کرد
محببت همه بکنند از جان غفلت گاه

ز خاطر با فرا شویم سبک با این چنین باید
بنیای عجز ما استغف و دیوار این چنین باید
بعاشق آنجناب زیند دلدار این چنین باید
بدر سر عرض مطلب یار تکرار این چنین باید
چه شد بلبل که کویم وضع منتظار این چنین باید
بسخی ستم غیرت کار این چنین باید
اگر هر مرده بر دارد که تپش این چنین باید
براه خاک ساری طرز رفتار این چنین باید
که حاصل کسب ایجا و بسیا این چنین باید

هو اجمیر بر آئیز و غبار از خاک می چو را | همین آواز می آید که با چار آهنگین باید

نفس هر دم ز قصر عمر خسته میگیرد | بی تعمیر این ویرانه معمار آهنگین باید

ز نفس فال آسای دلی آستند	بیدماغی کرد گوش منبری آراستند
نارسائی دشت سحر کار و نوح	آفر از پرواز زنگم محبت آراستند
خواب راحت و گرم طبعین بال از	عاقبت جستم دماغ بیهی آراستند
صبیو باغ خار خوسر تسلیم شرفانه	مخوشه نقش در دو عالم نادلی آراستند
آبر و کیم کرد دید آبیار سحر خلق	تا تو هم مزخ بیجی اصلی آراستند
در فضای بنیاز خاطر بر و انداختند	از بجوم مطلب آخر حایله آراستند
گشتم اما حسین سجد شتم چو سمع	از غم اثرک چکیدن مایلی آراستند
آر سابل جو شتر نیمت خون که نیم	اینقدر در غم که دلم از دلی آراستند
بجز کو هر بندر شامانکه یا سر ایندگان	بیشتر از خاک شتر سالی آراستند

بمیر از ضبط نفس کند که در حجت مابان
هر کجا کشتند شمع محفل آراستند

بی فقر آشکار نکرد و عیامرد | بخت سیه بود محک اعتبار مرد

جز آبرو چو تیغ نشاید خصامزد	پاین قاروسد سکند بر برابر
زن بیو نیست تا بود اندک کنارزد	دینا ز اهل جو و بخو دنیا میکنند
بی غیرت است آنچه نیاید بکارزد	همت بلند دار که اسباب اعتبار
کسار را بناله نسبی و قارمزد	در غرضه که با فشر و غیرت برآ
در پشیمه زار حیرت نیفتد شراززد	پایر جهان هیچ ز زونیک نیست
بر خصم بی صلاح دلیر است عارزد	پیش است غم شیر کجا و بلند شاخ
هر جا نمود جو هر جرات غبارزد	چو سینه صافی آینه مدعا بود
آسینه تا کجا شود آسینه دارمزد	زینجا در آب تیغ بخو و غوطه خورد
یار تو شکل زنی هستند در و حارزد	کنم بغیر آفت آدم چه دست است
خیز از فشار خصیبه بر ارد و مارزد	آنجا که چرخ دوزخ کند ادا و ناکسند
نامردی ز نیکه نکر دد سوارمزد	برگشت است بسکه در زیر عطر خلق

بیدل زمانه دشمن از بنا غیر است

ترسم بدست چنین دهد اختیارمزد

طییدن از دل من شکار کرد و دود

هر کرد مهر و نفس را که با کرد و دود

سیندم تو بقیه را کرد و دود

هزار کعبه و لبیک محو شوق بر

چو نمنا که ندارد ز خود تهر شرم
 ز سحر آت عشاق کمر نکر دوش
 من نظم الفت که ام دو صحت سخن
 چو طایر یک ده پنهان بغایت شرم
 بگریه خو سخن با می دیده که طایر
 هزار قافل شو جرس بچنگ میهد
 ز روزگار و قاپچم دارم آنهم صحت

بذوق آنکه نفسی سوار کرد و ناله
 مگر ضعیفی بنقوم تا کرد و ناله
 ستم رسید به کس و چاکر و ناله
 نفس بگرد من خاکساکر و ناله
 هر شکسته مباد آتشکار کرد و ناله
 چه باشد اینهمه کینا له وار کرد و ناله
 که سخت جانی من کو هساکر و ناله

در شتر افکن و ترک ادب و مجاهد
 سببیت که بی اختیار کرد و ناله

حسرت زلف تو ام بود شکسته داو
 بچو دشتیوه ناختم که بیک سوز
 مهر خون کشته که جو آینه در روز
 صدمین جلوه بیاله ز غبارم چشم
 فال جو لانه ز غم قطره کو شهر ام
 بهر تسلیم غبار بهوارفته من

وصل میجو استم آینه بدستم داو
 نه فلک کنش از انز که استم داو
 حیرتی بود که در روز استم داو
 که بچو لانه تو یک تک شکسته داو
 انقدر جهد که یک آبله بدستم داو
 سجد کم نیستی جای که نشستم داو

دستگاه عجیب از هاستم دانند	نه فلک دایره مرکز تسلیم من است
جرس سنگ زنی ناله برستم دانند	چه توان کرد که در قافله عرض نیاید
تبخا فل ققدر صاف شستم دانند	ناوک مہتم از جوش اسباب گدایت

بمیر از قسمت تشریف لایح میرسد
اینقدر دامن آلوده که هاستم دانند

گردارم مدعا باری بیای می شود	ببخودی مشبہ و بال فغانی می شود
پای خواب آلوده ام سنگ نشاند	بہج و ضمیر در طریق جستجو بیکار است
باد ہسم گرمی بر تخت روانی می شود	نشا تسلیم حاصل کنج مشت خاک را
گشتر مارا شکست با دبا می شود	موج ایندیریا بحر تا خدا محتاج نیست
سیا بال پررکوه کرانی می شود	چون لطافت نہمت آلودگی در شد بلا
پر سرخزان پروبال فغانی می شود	خج می پوش از منگہ چشم ہم آہنیک را
مالہ کر مالذ گاہ نا توانی می شود	عاجز ہم چند آنکہ در عرض ضعیف ہما را
منغز با آغوز خشکی استخوانی می شود	گر چنین باشد فشا حسرت بال ہما
ایش را اینکار و انہم کاروانی می شود	بسج کر می ہما صحبت رفتن از حیثیت
بال پر کز جمع کرد دست نمانی می شود	راحت حاصل و دید در ربط عنان از روست

سیرتی بصر بقدر ترک سبایسیر | سوی و از هر چه بر کرد غنائی میشود

ضعیفه ساینه عجز طاقت بر نمیدارد
سجود منت خاک اظهار طاعت بر نمیدارد

نفس خود محالست شیر از سبایسیر که شمشیر از حرف خود سلامت بر که کوه از مال غیر از تنگت نمیدارد نکاه بید ماغان باز بخت بر نمیدارد سفر تا ده دارم که خجالت نمیدارد که کر آینه کرد در رنگ حیرت نمیدارد نذار دبار ما کردند لذت نمیدارد که کر طوفان کند جز ذمت نمیدارد دو عالم یک مژه باز ذمت نمیدارد که شمع انتظام بر قوه صلت نمیدارد	اهل چند سار کاوان سال از خوا طرف عشقت غیر از ترک تنی تید بید بوق گفتگو بر هم فرسنگها تکلیف دلیل ترک سبایسیر از ذوق مگر چو نقشه شراب با خاک محشوم کوفت کحل بنیایم چند از زناکت بر پود آب سفیه انکار منعم را که سایل در جود ز سار کسر شیشهها بجز نیامالدم غراز ز تبصیح که جنب تر عاشان نیوا از شر ام یکج و غنیمت دان
--	---

برنگ رسم پرداز از تکلف میکم نیل
و کر معنی الفت عبارت بر نمیدارد

عجز طاقت بگرفتاری غم تمام کرد
 گو خرم دایع تعلق چه کند ایسا
 عاقبت مزد فراموشی حال شمرید
 نوحه دارم و جانم یکم از قامت خم
 غافل از رشتنی اعمال دیدم مهیا
 سمر سپوده ندانم به کجایم می بر
 کفتم اتنا کنم از عالم طلب بقر
 چون خط جاده بر سبب تسلیم
 کرده صلبا نفس سحره کو هر دار
 نفی نه کامه استی چه تنزه که نشد
 نقص هم با شمر نیست ز تعلیه کمال

یا رس کی با بال و پر نفس از آدم کرد
 اینقدر با بقی نفس خاطر صیباوم کرد
 در شوقم تکلف توانی هیچ کرد
 آه از تیشیه که هم پیشه فرجام کرد
 عشق پیش از یکم منفعل ایجاوم کرد
 نفس سوخته شد عمر منته فریاد کرد
 شرم اظهار زبان سخن و اشیاوم کرد
 هر که آمد بسزای نفس قدم ضعیف کرد
 وضع خاموش علم ادب است تمام کرد
 نشسته بر سنگ زنده شکر بیاوم کرد
 فقر ما را اگر انشد نکره آدم کرد

محو کیفیت نیز نک و فایم پیر
 آنکه میخوانند را موش کند یادم کرد

چکر آبله زد تخم غم بیدار شد
 صفحها ده باستی خط نیز نک است

دلی شفت جبار الی است
 خیره کی کرد نظر با نفس سر سینه

ناله دزدید نفس زیر و می پیداشد	غمه پرده دل مختلف آینهک بود
ضعف بیثباتی دل را علی پیداشد	باز هم بی تالیح تسلی بر خاست
گر غبارم بهوارفته نمی پیداشد	بس که دام عرق از خجلت بر او خورده
خاک گرفته غم و نفس قدمی پیداشد	عدم داد ز جو لانهک دلدار سوزان
کم شد از خوشتر ز حسیب صنم پیداشد	ریشک آن رخ سیم سوختگی فکر صیقل
مژه بر هم زد می و کرد می پیداشد	فرعش جهان غیرت چشم است
زندگی زیر قدم دیدم پیداشد	قدیری شمر عافیت اندیشی است
بی نفس بود اگر صبح دمی پیداشد	بس که در کشت با رنگ هوا سوختن
خبر از خوشتر گرفتیم عدمی پیداشد	هستی صرف همان غفلت آگاهی بود

خواب پای برد زمان ز غمت جویا بر سر

مشق بکاری ما قسلی پیداشد

بهجوم ناز سر ابا می من بدل گیرد	دمی که تیغ تو خون مرا بر جل گیرد
هزار آینه با جمله متصل گیرد	کیاست اشک در عالم خیرا توام
که شعله رنگ هوا نام معتدل گیرد	مزاج عاشق و آسودگی باز ماند
که شمع خلوت آینه منتفل گیرد	بگیرتیت نگاه ادب هر وفا

بهار عمر طراوت هر خیال محال

کسی بد چونکه لذت شناسائی

خوشم که ناله ام امروز خشم خود است

کفیل و حشت هر ذره ام که شور چون

اگر حیا عرق طبع متفعل گیرد

که نفس خویش را بر جلوه مضمحل کرد

چو سرو تا یکی آزاد کی بگل گیرد

کسی که نکند از خود مرا بخل گیرد

ز شرم پیر خوش آب میگردم

میباد آینه اش تو هم دل گیرد

ز شوخی چشم ما کی برد غیر و ابا

تصور مبطد در خون تیر میشود چو خون

از اینجا کفایت کی فریب کی خورنج

سرخ جلوه در خلوت صبر می شود

ندارد غم صفا و نفیال هر زه جول

مژه هر جام شایسته خفته است اینجا

چه مکانی است خم بردار در سایه عجز

ز بس چون گل تنگ کرد ز کس تو ای

بغیر از ناله سامانی ندارد خانه

نکه باید بخود بیدار صبر حیا باشد

چهره است این که در روز تو با خود است

که دارد دست داشتن که همه آب بقایا

غریبم خانه آینه میهر هم حیا باشد

باندوهی خون نشو اگر تیرت خطا

نه شامت بی بحر جوشده ز بیضا

اگر زریغیل جونت را در حکم صد عصبان

اگر زکی فرشتاید شکستک باشد

کمان حلقه زنجیر تا شیر صد باشد

ندارد سحر کاپی از سحر کد انچه	همان برینکست سوزد نفس در هر کجا باشد
پی هر آه از خود گرفته دارم قادی	سحر هر سوحر آمد چشم بشنم در قیابا

تا بل کنج مغرور اقامت ماند پیل
مبادا در نگین نامیکه دار نقش را باشد

صدابد عیش طربخانه، دین باشند	نفسی که به دل سوخته ام جانشند
سیر میخانه، کثرت بدغم زاده است	شایدم نشاء تحقیق دو بال باشند
خون سبز از جگر سنگ کجا ندهد جا	طافتی از صرغ عشاق مینشاند
آرزو داغ امید سیت خدا یابند	که جگر خون شود و نشاء بصر باشند
آبروی جوهر آینه بر کف ام	لله رویان کرم رنگ تماشا باشند
فیض عشاق اگر عام کند عشق	تا خزان سحر پهن رنگ ز سیمان باشند
شوق برکت ناموس جزون میبازد	عوض داغ مبادا اید مینشاند
صبح کلزار و فاماله بی کیمیر است	اثر آن بکه بانفاس میخاشند
نقش تیزنگ در علم رقم لوح دست	همه از ماست که این آینه از ما باشند
از نو اما یک آینه گل هیچ برک	حکم سر دادن شو قیست اگر با باشند
شیشه میبوشد ازین کبر خطا نوحه میج	جرم ما قابل آن نیست که دردا باشند

بهر آزادی من در قفس کرم ناست
دام مهت اگر شهر غنقا بخشد

تغافل چه نجلت بخود حیدر باشد
که آن ازین سو مراد دیده باشد

ندم بیامی گل غلطیده باشد	حنائی است ننگ بهار سر شک
ز گل کردن گریه خندیده باشد	طرب مفت دل گریه صبح بختم
همان بر که انعیب شویده باشد	باظهار هستی شود داغ نجلت
چه فهمید با باشد که فهمیده باشد	ندم هزار در سر موهم هستی
نگاه تو در دیده حیدر باشد	جو موج کهر به که از شرم دیر
اگر یاده پشیمه جوشیده باشد	بجوشد هر کرم جسم خاکی
دعا کوثر می پرستیده باشد	من یارس طلب مر و آه حشر
سحر کرد اجزای پاشیده باشد	نفس ساز آهنگ جمعیت است
که سر تا قدم دامن حیدر باشد	دیر تو حشرت من آنه کرد با دم
دلی داشتیم آب کردیده باشد	حیا پر در استان نیات

اگر پیر ما دید سر ضعیفی
بجواب عدم حیرتی دیده باشد

از عبادم هر چه پالایش
 بس که سد اجتناب شوم راست
 تا خرد باقی است صحرای جنون
 خواب ناکان میروند از کجی
 سخت برینک است نقش بر عا
 خوض صریح برده است از انفعال
 عقل کو خون شو که تفتیش جنون
 ما کران جان باز ز خود سر می کشیم
 تر زبانی نخت عقل است بر
 محفل رنگ از بهترین بستند
 عالمی را میسر در صورت
 ز پرستی میکند مرا سیاه

سر من در چشم فریاد میکند
 فکر امر و زرم بفرود میکند
 دامن از آلالش میکند
 سایه از خورشید خود را میکند
 عالمی تصویر عتق میکند
 سر نکونی می زمین میکند
 کیهان سوز از نفسش میکند
 کوه از دامن اگر پام میکند
 صد شکست از موج در میکند
 بس که بار در دونه ها میکند
 این نهنگ تشنه در میکند
 آخر این صفر ابود میکند

بارها پدید و شرعاً جز نیست
 سایه را رفت ادکی میکند

از نامه هم آشوب مکرده باشد
 مرز است بحرف فخر اثر شده باشد

دی ناله اطم کرده اثر متفعلم کرد
 آرایش کوسن و دل از خواب غفلت
 از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی
 زاهد نخل از محلب سرزند از برآمد
 بر فطرت من ناز بلند نتوان حید
 خفت شریم چشمی قبال خیال است
 رسوای فطرت کش از هرزه تو اُم
 بپیر صنایع شود از مرکب حصار
 منسوب چشم است نگاه میکند
 زینبای هوس نامر تبخ کل نتواند

این رشته کلو کیر چه کوه بر شده باشد
 خرسی بگردش آمده و خوشند با
 سنگ محکم تا بجای ز شده باشد
 در خانه این مسخره دختر شده باشد
 این آبله با چقدر سر شده باشد
 همیزی اگر صاحب افسر شده باشد
 صحرا به از از خانه که بیدر شده باشد
 امینه اگر بگذر کند شده باشد
 تا هر چه توان دید مگر شده باشد
 به چند که رنگ تو کبوتر شده باشد

ما میسج ندیدیم ازین سستی تو هم
 پهر بخیاالت چه مصور شده باشد

طفیل چشم من خم آفریدند
 قفسر با بال تو ام آفریدند
 مرا از چشم سینم آفریدند

برای طرم خم آفریدند
 چو صبح آنجا که من پرواز دارم
 عرق کل کرده ام از ترسم هستی

دلی بی آرزو کم آفریدند	که موج آورد آینه جوهر
سر سال از محرم آفریدند	جهان خوزیر بنیادست شد
طب را هم غم آفریدند	و داع غنچه را کل نام کردند
بجون کل کرد آدم آفریدند	کف خاکیکه بر باد تو آن
اگر بشم و کر کم آفریدند	علاجی نیست داع بندگی را
نفس را یک قلم فرم آفریدند	طلبم زندگی الفت بنا
برای من مرا هم آفریدند	اگر عالم برای خوشترید است
که چون ابرویم از خم آفریدند	حسان تا بم سر از فرمان تسلیم

دلم پهنند ارد چاره، داع
نکین را بجز ختم آفریدند

ز آن خوش که کمر شغف موج که زرد	تبسم هر کجا رنگ سخن از لعل زرد
چمن در هر کلی صدر کسبستانم زرد	با پهنک نشاء مقدم کاش تبناست
که شکیر ابر حزل آند صد فغانم زرد	گریان چاک کی دار بند شاقانم زرد
بکوتان مال آتش بردارد و جاکم زرد	غبارم ز خمت آنه استانم زرد
مباد حسرت دیدار چون شکم پدید	بنام سرفاد در برده هر آب کردم

بصورت کرتی ستم معنی کنجام
 تویی که تبت سبت کا باغ غافل
 توان بهر تنگ سر ما یکها چرا کن
 جوانک شمع نقد آبرو در گرام

که که کجی هم من دامن نشانه صد ریزد
 ز غفا استینا بر زنده یک ریزد
 که هر جا کرد شامی بشکند یک سحر ریزد
 که تا در پرده آبت چرخ ریزد شمر ریزد

کلاه عزت افلاک شهر نقش پاکیزد
 چو مهر هر که از زینت خاکی بریزد

بشغفزد طرب غم آفریند
 نشاری نازی زانندیش کهر کرد
 شکست عافیت استک یک ریزد
 جهان چشم بهار بید غم آفریند
 بهر جا و حشت ما عرضه دادند
 کل این بوستان آفت بهشت
 بت یکین دل مجروح بسمل
 کریمان خون شویدا ز جملت نمخ
 چوماه نوخسرم وضع سجودم

که رشد عمل سم آفریند
 دو عالم جان بیک دم آفریند
 بهر جا ساز آدم آفریند
 بیک صورت دو کل کم آفریند
 شرار و برق بی رحم آفریند
 شکست و رنگ تو هم آفریند
 پر افشانه مرهم آفریند
 که شهرت خاص خاتم آفریند
 ز پیشانی مقدم آفریند

نه مخموری نه توسته صیت پیل
دماغت از هر عالم آن سریدند

ای سازه بود و شو تو بر این کاغذ	با چند بهر شعله زنی در این کاغذ
کس نیست بر خشکی طبعت نه تیزد	گر آتش و کرات آب بود دشمن کاغذ
بی کسب و سرفیض قبولی نتوانست	تا حفظ نماید نتواند خواندن کاغذ
هر نامه بی طلب با حاجی غم نیست	قاصد نفس سوخت در بر کاغذ
گر آستی آینه ات از زنگ بزر	ای علم تو مصروف سیه کردن کاغذ
سهل است به پیشینه دلی تیغ کشیدن	دارد غم آبی شش رخسار کاغذ
هر نقطه که از شعور خال تو نوسند	آرام نمیکسرد جو شهر بر تن کاغذ
از راه تو آسان بود نفس جبینم	خطا بنجه روی بگزوده در دامن کاغذ
تسلیم من از آفت کرد و زهر است	بر هم نخورد حرف به چیدن کاغذ
ثبت است جو خط عاشق بر دین	در یاب هر قلم از شیشه نو کاغذ
فریاد که در کتب بی حاصل آید	یک نسخه نیز زید بگرداندن کاغذ

بهر دل عاشق بهو سرام نکرد
اگر نشود تکه پیر این کاغذ

ستم کس تو قیاصد کردی پند
 ز نقطه تخم امیدم دماند شیشه خط
 جهان صفای سنا گوشه گنم تحری
 سیاه کرد فلک نامر میسر
 زود کافت دل نیک نامر است
 هر دلی قمر دای عشق مایل نیست
 چه دود صحر که نه چیده بهره کاغذ
 هزار شکر زهر پرده روشن است
 نفس مسوز به روز لاف ماست
 به نفسی نتوان راه اعتسار گرفت
 تخرز کینه مدان طینت تنگرویان
 بدست غیر تو آینه دادم و خجل
 قلم بجزرت دیدار عجز تهریر است

سبیل اشک زند دست و سر پند
 چه دولت است که ناکه ثمر دهد کاغذ
 اگر نه مطلع فیض سخن دهد کاغذ
 سوز آنگه بهر بی بصیر دهد کاغذ
 مگر به او خبر از چشم تر دهد کاغذ
 بگو بلا که خوشتر رنگ تر دهد کاغذ
 عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ
 به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ
 بشعله تا چقدر بال پرد دهد کاغذ
 که عرض قدر یافت از زرد کاغذ
 ز سنک عرض شرر پیشتر کاغذ
 چو قاصدی که بجائی دگر دهد کاغذ
 بیض دیده بترکانه مگرد دهد کاغذ

سفینه در دل دریا فکنده ام بهر

مگر ز وصل کنار خبر دهد کاغذ

بصفتی که حدیث جنون کنم تحریر	در سطر نامه ترا و چو شیون از زنجیر
چه ممکن است درین انجمن نهان ماند	سیاه بختی عاشق جو مو بکانه شیر
خوابه اول مخروبه سینویا	بجز غبار تمنا که میکند تعمیر
بهارستی اگر این بود خوشی	که صرف کرد سپهرش برده و کوه
زدست اهل علم هر چه آید عجز است	بخندم تم نهد یرند اگر کنست تقصیر
شاد که قدم از راه من جدا کنید	که هم بخود ز غم آتش اگر کنم تاثیر
که تمام آنکه در شب بی نشاء مقصود	بمنزلی از رسید سرع ابدا که
سواد سخن را سخت مبهم افکند	خیال حیرت آینه میکند تجرید
انگشت سحر اهل سدره و حشمت	بپاشد نشد مویح خار و سوزن خنجر
زین طینت مانیت کینه خیز فاق	باب شش را قوت کرده اند تجمیر
بخودستم مگر از اظالم حدیثیا	که هست کیسری کانه همیشه در قهر

خند ز زمره عند لب ماییدل

که اخگر است بمنقار آتش کیر

از غبار جلوه غیر تو ما بستم نظر	چون صفتش کار زده و عالم خوشتر کرد
بسته ام محمل بدوش را بران خودم	بال پرواز ندارد هیچ جز خاک جگر

خدمت می میان تا گرا با صلب
 چون کبر ز منشی ساز شد ششم
 وحشت حیرت باین کم و صغر محض
 عالمی از بغافل بطا الف ادم
 این نیز آسائی و این حشت غایت
 کرفلک اعتبار کن بجای حکومت
 فکر فردا چند از خاک غیباً آماده است
 سیرنگ بوی هوای از زکفر غافل
 چند باید شد پس فرسود که اعتبار

کلر خان از زینیه هوس تا مرز بند کم
 این ترغیم نیست جز حیرت سرع چشم
 صورت خمیازه دار و چین نامح
 نیست مگر کان قابل شیرار مضیغ
 هر قدر افسرده کرد و سنگ می بندد
 بر صلاوت تیره هر چه تا کرده در شک
 هم تو خواهی بود صبح خوش تا صبح
 شغفر بر دواز نتوان دید جز در بال
 سر هم ای غافل غمراز و چند رویه

منزل هر که کار راه عجز افتاد است
 تامل خاک است پیرانک را چند نفر

شب زندگی سر آمدن بشمار رخ
 طریب غفلت عرق نجاکت
 اطم و دان طفل بچه در دل سیر
 طشربا دادم دگر از نموسید

بهوار سازند خاکم بحر تظار رخ
 کندشت کلام مگر خنده کار رخ
 بغیار ناله بر دم غم نی و وار رخ
 جو سحر کل ماند نفس آبیار رخ

سمر راه و خرنیک زغبان مرغ پاکست	ز چه پرغرفشان نفسی نداری آخر
کهر بلخ اعتبارت اثر وفانداز	بگذار از اول او را که فرو گذاری آخر
بفرود تقوسر شیخ مغرورش و غایبیا	من با که دروغ ندادم تو بمن چه داری آخر
بفتش تا غافل شدم ششم ستم بهتر	آنکی که بیگانه است با من چه کرد و طای آخر
عدم و وجودم کار عمر در تو موچین	ز برت بکار و در تو و بیکاری آخر

چو جوان گشته سپهر ز خیال گریه بگذر
 غمزه ات نمی نذار و زهر می فشاری آخر

خاک مانا مها بجانبار	مینویسد ولی بخدا عباد
خونخ شواید که بر در مقصود	کوششش ناله هم نذار دبار
خونق آینه سازی درایم	از عرقها سرخچلت دیدار
شوق مفت است زین سبک	با امید می نذار داینجه کمال
دل گرفتار رشته است	همراه از دست کی گذارد مال
ایر گشتی هم جا رخو داری است	تبت هر خانه یک از دیوار
حیرت ما سر سردار	صبح آینه کرده است بهار
بهستی آفت شمرده مرغ چه بجز	کلم ما هم بدان کم از بسیار

منعم و آگهی همه مکان است	مخمل از خواب کی شود بیدار
بگذر از سر کشتی که شمع اینجا	از رک کردن است سر بردار
طایر گلشن قناعت ما	دانه دارد در بستن منقار

سخت نتوان گرفت دامن مهر
 پیر از چه بگذری بگذار

در هو س گاه عالم بی کار	اکرت ناخنی است سر میخار
بگذر از عشرت برهنه سری	پای بخت بچش دستار
فرستی نیست نقد کی بر صبح	ایهوا مایه ات نفس بر بشمار
فکر جو لان مکن که روز زمین	از هجوم دل است آبله زار
چون نکین بجز سجده نامی	بسته ایم از خط جبین ز نار
سیر مجمل مفصله دارد	دانه مهر بیت بر سر طومار
حیث معموره ز فریب جان	دل بنای شکستک معمار
شجاعت از دل و نیم بر است	خاطرت خوش که کند سر انبار
کینه خیر است طبعها در پشت	سنگ باشد زمین تخم شرار
چون کمر گشت است آنست	سر کیف کسیر و آب بردار

شب درازست گفت کو بیکار	پسره افسانه بشنو و تن زن
------------------------	--------------------------

حسرت هستی با نیمه آزار	کل چشمی و نماز صد خزانه خا
------------------------	----------------------------

حسرتی خون گریه به با انکار	عیش مزدی خیال نویم در آ
حلقه و صحبت تن بحلقه رمال	نیست امروز قابل ترجیح
سر که تا چار عطره آواز با	در ترش رویی انفعالی است
صبح را نیست در نفس تکرار	دم آیری ز خود مشوغ افل
تخم اشکی بیا دجلوه بکار	شاید آینه بار آید
رنک تاش کنه مخره مفشار	حیرت قدر دان ای چمن نیست
بال پرواز نیست جز منقار	چون قلم عند لیب مغنی را
کوه صحر است کوشق و سهوار	سرکشی سنگ راه آزادی است
غافلم ز آنچه میکنم تکرار	نوسود کتاب امیدم
که اگر وارسم ندارم دار	خلوت بی تکلف دارم

پهر این بانج حسرت آباد است	هر کل اینجا است پشت بردیوا
----------------------------	----------------------------

قد خمیند از غیب ناله حضور
 و وجه عاریت مینه دار تسلیم است
 محیط فال حیاتی نه زبانی
 بیاجله قناعت کن و فضول مشر
 نقاب معنی مطلوب از طلب و اگر
 شه سر بر یقین شد که هر چه صلاح
 درین جنبه ننگن حیرت طراز غیر تنها
 که زین نیست یز فلک نشاد می غم
 سفال خویش غنیمت شمر و دستها
 در ابلاک قناعت میخیزند آجا
 بچشم عبرت اگر نیکو رحم خود هر چه
 اگر نه کوری غفلت فسرده قرکات
 گواه غفلت آفاق کسب آگاه است

که نیست خانه زنجیر بصدید
 نخواه غیر خمید ز زنجیر فرو
 نماید آینه هم را مگر سر آواز
 که سخت آینه سوزست حسرت طلب
 قبح دماند ز خمیازه بر آب سوز
 فراشت از علم دارایت منصور
 کمال با قربا الوان بدستگاه قصه
 بنوش و شیر عیاشت خانه بود
 سکت صنی و مورخیت از سر
 بخار شوکت جسم سر مرده ارجح
 ز جامه جز کفن از خانها بغیر قبول
 کشاده چشم بدان خرقت بکم کور
 همان خوشتر است که با بر بخوابد

زبان حرف خطا محو کام نه پیدل
 بهره چند کشته دست از آید شعور

خوشم و کج بخوشی را ناز غم خوش شرار	خوشم خورم در دم خواب فریاد خوش شرار
از شکوه آه عالم سوز غم غافل باش	کلختر خوابیده اینجا در غم خوش شرار
فرصتی کن تا در بخت چرخ نیست	ای شبستان و شنبست از شمع خواب خوش شرار
بیا که کفرستی در یک اهل باخته ایم	برق شوگر کو که بردایم شوگر شرار
نیت صبح هست ترا همت آنقدر	دو دست تو باشد خجلی بنا گوش شرار
کس تو دیگر ندر خجالت بریان تر	میدهد سپید رخ چشم از برود شرار
دماغ نیرنگم که در اندیشه عرفا	منتظر من بودم و کف دست در گوش شرار
ساقی آنجفل عبرت ز سر کفرستی	میگشت ساغر زنگ فتمه مد شو شرار
کو دماغ الفت با این رخ آن رخ خنجر	کو دماغ خوشی بریزم جو خوش شرار

نیت آسان از طبع خوشم بر او بدین
 بیدل محرم سنگت بردوش شرار

نه جام با ده ششم نه کا به بنو	جز اینقدر چه جهان گیر حسین
ندام اینهمه گوشه شرار کیهت حیف	ز آنجمله آنکه دارست چون کف فردو
بجوم آبله افک پر بسامان	درین حد قیف همز خویش میدهد
بخزده پیر غمناک عشق مینام	که تا بر سلیمانه رساندیم در مو

چون غنچه گلشن پوشید حالتی دارم
 ز ابل قال توان بود در دل بر نه
 جهان طر بکه دیدار و مابنویظان
 کشید اندرین معرض شیمانی
 ز موج در نور جسد شکرست میلبا
 توان معاینه کرد از فیتله ساروج
 چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد
 زیار دروم و صبر ندانم از صبح

به بویه شمع غنچه غنچه است در بر حصه
 بجای غنچه که خوشه است در ^{طنبور}
 بی غبار خیالی رسانده ام بطور
 عمل تلا فی نیست از طبیعت نبوی
 بغیر نیست ز فتنه است اعتبار خود
 که بحر است چه مقدار در جگر ناسور
 کسی که ماند ز شهد حقیقتی مجبور
 دل سگشته ایمین ناله میگذرد

ز سر دهری ایام دم مزن پیر
 مباد چنین سحر از سر دم کاو

دل بویه طابوس خیال است بر کبر
 این صبح امیدیکه طرب بایه است
 اقبال باشه همه یار است مست
 در محفل مشرب نشین مضاف است
 آشودگی دهر کین سکا طر شهاب است

یعنی نفس چند تو هم در ته بر کبر
 بادی تقی بر فرض کنه آه بکار کبر
 کریم بفرق تو نهند دست لب کبر
 خمیازه بهار نفس جام سحر کبر
 هر سنگ چینی بر روز اثر کبر

<p>زنگ دو جهان زنجیه انداز طمشهر مزد طلب ایل و فاقه قف تلفت امید بکو تو بچین خاک نشین است حرف تو شستم دلی خوشد بجا بجای صلی است آنچه سبب جنون است</p>	<p>بهر هر چونی دست همان سبب گیر اشمع ز آتش برود اندر بزرگیر کوه هر سر موم ره صحرای درگیر از نامه من در بر طاس و سرخبر دستیکه نیابی بگر یار بگر</p>
---	--

بیدل بره عشق ز منزل اثر نیست
 تا آبله اگر بر سر مفت شفر گیر

<p>مردی جو شمع در همه جا جانکاه دار کوه زد و دمیکه کند نظر ضابط تا کم نکرده آینه بی نشانیست ابرام ما ذخیره صد زنگ ارزو آن خوشتری نیاز صراحت عادت هر جا خاطر عایت احباب خوانند یکب ره صرف نایس مکن با ذوق گانه در بزم و صلحم آرزو بر جان و دانه</p>	<p>هر چند سربیا درود بانکاه دار صر جمع کنه عنان نفسها نکاه دار هر جا روی بس پر عنقا نکاه دار هر خجالتی که میبری از ما نکاه دار این شیشه را بسنگ فکن با بیجا هم وفا همان سبب است نکاه دار چیز زردی بعبرت نرود نکاه دار یارب مرا از خواهر سحر جانکاه دار</p>
---	---

تا در چه وقت شعله زند در تریاج	مشته عرق بمنج تقاضا نکاهد
ای سنگ کرمال اگر مرد طاهر	یا در حرم او کن دین خود را نکاهد
تا حرص کم خورد و غم چیز نداشتن	ای بولفضل دست دنیا نکاهد

بیدل غریب کشور لفظ است
عرض بر بر عالمین سا نکاهد

هر از هنوز تعلق مگاه در بزم سیر	جو معج چند تو از رفت لاه در بخیر
امل بطبع نفس صبح محشر داله	هنوز ریش نهفته است در بخیر
چه ممکن است سودا طره ات ترن	نشسته ایم بر در سیاه در بخیر
بسا از زندگی آزاد کی نیاید است	کسر که عرض بد دست کا در بخیر
بهر صفت که تا اهل کنی که گرفت است	تو خواهه محو خود پاشتر خواهه در بخیر
بجزم زندگیت اینیکه میبرد سیر	کد از دلن و شه از جب جاهه در بخیر
چو بخت یار نباشد بچند توان گمه	ز حلقای مصع کلاه در بخیر
بنا امید میار جسم کس خور کا	جنون شایم و نبردیم راه در بخیر
بکار عشق که کن که میبسر و مجنون	ز سنکباز طفلان سیه در بخیر
نشانه ام بسر لاه در نظر جنون	هزار چشم تهنی از نگاه در بخیر

چوم ناله ام از رحم مگو بیدل کشیدم نفسر کاه کاه در بنجر

سیر کلزار که یارب در نظر دارد و بها
از بر طایوس سردامن در مکر دانه بها

<p>شبنم مالایحیرت آب سیانیدند ننگ دامن حیدر بود مکر از خجور جلوه نادیدر نهاده شد رنگ آید محرم نبض رم و آرام عاشق و سیر ایچر دچون بود مکر دگر سیر انج مگیر شیر گلشن غنیمت دانه در صفت بوی گل عریست خنجر آلوده در سیر لاله داغ و گل گریبان خاک بلبان زخم هر عمر زیست در کرد نفس خایندم کنده در سفر تیر اگر کهر سر میکان</p>	<p>کز هر هر ذره طوفان در کرد دانه بها هر کجا کل مسکین بر یک سفر دارد فرصت عرض نماشا از قید دانه بها از رک مکر تا خط سنبل خیر دانه بها در جنون سر داد ما را تا سر دانه بها در طلبم خنده هر بان دانه بها ناوکی از آه بلبیل در جگر دانه بها غیر عبرت زنجشمن دیگر صبر دانه بها در گریبانیکه من دادم سحر دانه بها چندر روزی شد که مالا بنجر دانه بها</p>
---	---

چند باید بجه مغز و رطوبت او تمام
شبنم است پیر چشم تر دانه بها

پوچت سر بس فلک بجا مرغ
 رحمت کند سخنی ایم نرم
 ذوق صفای طینت خاصا نمیرد
 سر با بس فرده هنوز حشمت
 نقد است تمام سکفتن در سخن
 از بس که دیده در تیره تو دو چشم
 ناصح مکتب ترا ز عبرت بگوش ما
 باز بسو بس خوشی با ده میکنند
 عمرت آسمان به هوا جرخ میزند
 بمعرفت نفتی تو تحقیق کتبت
 گوهر که فال عشرت سازند کسی

چو شیشه زینکد و مطلب زنیام مرغ
 از استخوان بخویش بر جلا در حصار مرغ
 چون پوست مشکل است در کار مرغ
 چون نا حیل میکند از خو کنای مرغ
 جوش شکوفه میکند نه خیار مرغ
 چون استخوان سفید شد از آب مرغ
 دایم سر که کاشته در پند مرغ
 آتش پوست ز زه جو نیاید جگر مرغ
 کردش زلفت ازین سر مرغ
 از مهر سر که مغز نندک بر مرغ
 بود جباب قابل مایه و مرغ

بپیرد مانع سوخته طرز فکر لا
 مانند مال خامه دمد لایا ز منر

هر کجا آینه آینه که نه زنگار سبز
 اینچنین الفت بسا کیست
 اگر همه طوطی شوند تو از شدت نقد کرد
 سبز همچو شد بگردش نشسته باز کرد

برک عشق قافان یک گفتگو آماده است
 که مزاج خام ظالم بخت کالافند است
 که ما هر چه بنامه خون آلوده است
 از لبش داب چون سبیل اندیشه
 که سحاب آه نوید سایه نخل قدش
 یرو حق ز نو خلی در کمر گرفتیم
 ریشه کل میطر اویت از ابر بهما
 هیچ شتر در مقام خویشت نامر خوبست
 نهک منید داب خندان غیر از جگر

سند زانکه سینه خاسته اظهار سبز
 ورنه داله طبع هر چند آنکه باغ سبز
 طوطیا زانکه بوج چون باغ در تن
 موع میجو اهد شد زدم ساغ خماسین
 ناله بلبل دهد چون سر و ازین کجای
 جلوه که نیست گشت تشنه در آینه
 میکند تر دست مطربان باغ
 خال داداه همان چون کمر سردی
 ابهم میگردند آسودنم بسیار

آب و در مرد بیدل با نهر خوش است

نیست در شمشیر ناخبر تیغ جوهر دگر

از جیب هزار آینه سر بر دهان
 تمثال چون خورشید یکد از آینه روز
 در خلوت شرمت از ضبط آسم
 افزوده مهره ز تاب عرق ز شرم

ایکل ز چه نهک انیمه ساغ زده با
 نیش شتره بر اک جوهر زده با
 افضل است که بر حقه گوهر زده با
 در کلبه ما شتر دیگر زده با

مجرع و فابی اثر زخم شهید است	کم بود تعاقب که تو خنج زده بر ما
ای خط ادبی که بشکس خاطر نکش	زین شع زبانی بچه رو سزده بر ما
باتیره دلی که نشو محرم خم پش	ای سر مره چه احلقه بریزد زده بر ما
احرم که ستار تا شاید که داری	ای دیده حکمت سره تر زده بر ما
خون کجی دلت مغرور در هم جوی	خاکی و بارشش تبر زده بر ما

بیدار خیالت در نیراه ملتغری
اشکی قدم بر مرزه تر زده باز

ای بخود بر آینه و هم نه کنیز	خوف نماز حربه کرا ز چه کز کنیز
ای حیبتی که هر سو آید هست	مالا بجای کی بله در بار سنگینیز
روزی دو در وفا که قهر کنیز	بر شیشه خانه هوس خفید سنگینیز
نه کادب زنجی از شرم آید	آینه خیال ز داغ بلند کنیز
یکدشت و خشت چمن لار کانت	کوهر نه بسته جو عرق مید رنگینیز
ای نوهار بیده نقاش و شتی	یک یک که ز عالم تصویر کنیز
دلها خلق قابل تا نیر غم نیست	بر دواز مال در پروبال خدنگینیز
عمریت امتحانکده در دایم	یار صبر که اخته مار سنگینیز

<p>آرام گاه وحشت رنگ انبغما مفت است اگر یوم غم خاتم شوی شور کشتیشه درین غم قفل است تا وعده گاه خجرازت کشیدم غارت سرشته که کافر توام</p>	<p>خونم بر آستانه دلهام تنگ است چون تار با آنچه ندارد ز جنک است خند ز بجام و هم شمر از ترک است خون فرسوده که حکوم چه کرد است یاد بخبار ما کن طبع فرات است</p>
---	---

ببهر مال هستی موهم ما فتا
انقطره لاله جان بد با ز ننگ یز

<p>حون بساط هوس شیر از غبار صفا آینه در زنگ و هم با ختم بهج وضع نبردیم صدمه است برنگ شمع سحر فرستی نمی خواهد در خیمه ترا خاک شنم آینه است غرور هسته مالو که انتقام است شرار کاغذ آتش زده و صفت باز دامن بر تشراف ناد است</p>	<p>همان بدوش سربوالت کبر نفس بزر رساید کوهیسم از غبار چو صبح ضبط غم آید مگر کبر نفس خزان عشرت در کسینی به نفس که آتش سحر از شرم کیر و دافنس بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس فتاند ز به پایت خیر شمار نفس چو بنضرت ده مشکل بود قرار نفس</p>
--	--

دل سست آینه دار بغبار مات	و گز نه عرض نه نایب است کار نفس
هزار صبح درین باغ با حشر است	کشاد کبر تو هم یکدم کنار نفس
همانند وقت عاشقانه کانی من	بزنگ خشم نکاهم بستار نفس
ز ضعف تنکد لیا چون غیبه تصویر	نشسته ام بسیر لاله نظار نفس
شکست جام جبار غیبه صید است	محیط می کشتم امروز از خار نفس
بعالمیکه من نه دست زنگم	انگردد آتش افسرده دم و چار نفس

بهار عمر نداده کلی دگر بیدل با
بجند با سچکس اینجا بغیر خار نفس

زندگی محروم تکرار است و بس	چون شهر را بخیره یکبار است بس
از عدم جوید صبح از غافلان	عالم است اینجا شب و روز بس
از ضعیف بر رخ تصویر رسا	نهنگ اگر کل میکند بار بس
غفلت ما هر دو بیگانه کیهت	محرمانه لاله غیر هم یار بس
کیست تا فقه زبان عجب سزا	ناله اینجا بنظر بهیار بس
نیست آفاق لدم سر سنکین تهی	هر کجا رفتم که سار و سب بس
از شکست شیشه دلها مهر اسر	تشبیهت یک نشتر لاله و سب بس

دیدم سینه بیدار و سب	در حکایت لذت دیدار کو
برغم صحبت حلقه مار و سب	اختلاط خلق بنوبه بیکزند
این سر بمغز دستار و سب	چو پنجاب از شیخی زاهد مهرس
اینکه کرد ز منگیشتر دار و سب	ای سرت چون شعله بر باغ و

بیدل از زندانیان لغتیم

بوی گلر انک دیوار و سب

که تو از دشتن همچو صد در بند زبیرش	هر دیوانه دارم بکیوس کرده کیش
سر تسلیم تا نهند ببالین بزمیش	ز غلب عاقبت یکانه با ششم زخم
که آواز جرس کم کتک کار اندیش	تو در بند خود قدر خویش هر چه بیند
که همچو غلب محفل حرمت مختصرش	مال کار غفلت تا پاکت در یاد
تو از فقر و غنا آما در نام زبیرش	سفال چنین از زخم بر هم خود زنی
هنوز از خون منم داه روانه آب سیرش	غبار صمیم از صحرا امکار نشسته تا
که باید در هر آینه نخت از چشم نخبیش	تا شاکاه صحرای محبت حیرت داه
که باله شوز ز نخبیر از شکست تصویرش	اثر پرورده ذوق گرفتار جبر دارم
تبشع محبت نکند صبح از طابیرش	دم میرفسر ز سر دل عاشق منم بند

جو اینها او باست یا نه خلیت مخازن
 که چون نظاره هم کردید ز کار کزین

مهر سلف ساز جسم و الف تالیف سهر
 جنون داه کف خاک یک من دام ز کبر

چو ز اشک تن از رفتن مهر کرد پیش
 کردند جو شع زلف سوخته غش
 در گوشه مهر نیز ندادند غش
 صبحیکه بشبمانند با یک کلان
 خورشید ز جنست جلی غش
 تا ذره در نیدشت بجز غش
 تمثال در آینه است غش
 مهر آینه خورشید که بر دید غش

اخلا ز نفع بر دتمای غش
 هر حرب بانی که بشغف علم اول
 رحمت با ز خسته چو آه
 فریاد که در کاشن مکار نتوانست
 پیدای حق تنک لال نهند
 این نشان از کیفیت جلازم کمر
 حیرت همین استی و محمود روییم
 از شیوه رنگین و فاجع مهر

بهر من و بر می که ز یکما لفت
 خاک تر بر وانه بوج باد چرخش

بجز در جیب ما جاب فروش
 من یک اشک اضطراب فروش

آه ازین جلوه نقاب فروش
 تو و صد موی کوهسار کین

انفعال است شبنم این به باغ	عرقی کل کنه و کلاب فروش
چشمی از نقتش این آن بریند	اعتبار جهان بخواب فروش
هوش اگر صد قماش برودا	تو بیک جرعه شراب فروش
آخر کا شعله بهوار است	نفسی چند بیج و تاب فروش
بهوس با پمال تو از رخ است	محسل با مباد و خواب فروش
باب غم جز دل آلود اخت است	مشررت شسته است آب فروش
قدر دانع حکم چه میدانی	روید کا نخه و کباب فروش
سایه پرورد جلوه یاریم	خاک مایه آفتاب فروش

بیدل ایم غلازه کار رفت

ماند بخت سیه چنان فروش

شک خاطر دارم هر کس که در پیش	که مو چیرا آنور سحر بردش کس
غیا مریتا ایح طپشها نفر دارم	صدای بوجو این دیوانه در آسروش
چه هم کار است تو میدر شهید تیغ نظر	چو کمر داما ز قاتل میدرخوز منیک
نکارستان بیری کی جمالی در نظر دارم	که مینار بر سر راه سفال زک تصویب
سیکه در غمها ندنما ز درکت تو بیری	برنگ موعه رسوایی وقف کا سیر

تم تمت هم امکان برین است
 علا جز نیست جرم غفلت است
 نه حرف یک نام نه سطر جلا بخونم
 بخشش تا سرتر کار بچندین نالدید
 جهان کیمیا تاثیر استعداد خود
 با بطن سر تا بند مهر و دوست

که با آب کشیده شیر خوب بخورن
 مگر حیرت فر داشتند خواه تقصیر
 کتابی در نظر دارم حیرانی تفسیر
 باین تکبیر هم امکان نه هر بکنند
 چون تخت قابل افتد هر کف خاک است
 نفس را بنیالی کره او اگر دیدم

بچندین نام بر مخرج لازمند
 خوش است که ازین هم بردند تاثیر

اشکم قدم ای که فرسانند پیش
 دل سجده فروشی سر کوی که آب
 کیفیت یادت نخوم میرد آخر
 حیرانی صفا صد تک بیار است
 نام اشک و سجده سر راهی
 روشن تمولو که سواد خطی
 ماچسب از سر بکریا فرخیم

تا رفتن دل با تقاضا نهد پیش
 خلم سر که آید با نهد پیش
 ایخروه حال است که مینا نهد پیش
 این سر به طالب که یا نهد پیش
 تسلیم وفا تحفه بهر جان نهد پیش
 تا آنچه عبرت بر غفقا نهد پیش
 مجنون قدم از دامن صحرانهد پیش

<p> پرده زین کس که نداده جز خشنی و اذی و تنوازیست در لاله تو دل لایز پرافشانی کنم اینجا که بو تیغ تو خضره ایلم همت نخل سبزه هوس نشاندن حصصه که قطره قاضی زین منفعت غنا چشم اگر سیر تو کج </p>	<p> مشتاق تو آینه فردا نمیشد آن به که کسی آینه ما نمیشد سال قدم است مبادا نمیشد آن کسیت که چون شمع سوزان نمیشد که در سنج شرمی تا بشیرا نمیشد تا کاسه در یوزه دریا نمیشد زین پیش کسی نعمت دنیا نمیشد </p>
---	--

بیدل شمر دیند کریبانیست
 آن دست که در خدمت امانت

<p> گرفته اشک مرانیده تا بد ما قفس شمر از خرمن جمعیت نه سرت اگر زبزم جنون غرچه بچنگ است طرب کجاست در نخیل اینجا برست در نیس همکده کولی در کوششیا ز مضطرب مرا اهل زمانه بچیزند </p>	<p> چنین که دادند خم بیادستار قفس غبار لاله و فوسف میکند بر قفس جو کج که باد تو از کج دریا با قفس که نغمه غلغله محشر است طوفان قفس سر بریده ما میکند بیدار قفس بود طپیدن سبیل برین طفلان قفس </p>
---	--

فضولی آینه اضطراب کبخر است
 زخوه تھی شو جنوز تماشا کن
 کشتی بال درین تنگنا بحالت دست
 نفی بوق هایت بر فتاخیال
 مکر بیاد فروشی غبار ماوریه
 مکن تغافل اگر فرصت نکاهت
 با عتقاد نفس این قدر چه مینماز
 باین ترانه صدای سندی لدا

بروی بجز کند قطره وقت بالا قیصر
 بجام صرنگند ناله برینست تا قیصر
 شرار مابدل سنگ کجی ههناز قیصر
 و گزنی که سزنگند در شکنج ریذا قیصر
 ز خاک لاستیاید بیج عنوا قیصر
 شرار کاغذ ما کرده سبناز قیصر
 باشک صرغه ندارد بدو شرکا قیصر
 که تارخه توازن نیست امکا قیصر

طپش ز معج کهر کل نمیکند پیدل
 نکر داتک مزخرف چشم ایراق

خلقی شمع وارد ز قحط جا قیصر
 بیهوده بر ترانه وهم کمان هیچ
 اصبح این جمنگشی سلع و
 نام گرم اگر کشود در چهار است
 حشر هو سر ز شور گرم کرد سکنند

قانع باشک و آه آج هولا قیصر
 قانون از بساط نداه نو قیصر
 خمیازه معج میزند خند قیصر
 اینجا کدشته ز غنقا قیصر
 اینست هم کجا میماند با قیصر

<p>کابجا نمیرسد زضعیف دعای فیض ترسم زکریه و انگشتی خونهای فیض با چشم کیت قابل از طوطیا فیض کلزار غیر ابر نداه لوا فیض چین کرده است ناله کند فیض هنوز لغزش شره داله صفا فیض</p>	<p>اقبال ظلم پایه باو جر ساندیم چشمت بخواب باز نکر دید صبح کج حقیقتی نظر عرض میدهد از دو داه منصب طبع جنون بلند عمریت در کمنیکه ساز خوشیم آخر بخواب مرگ کشد صبح بریت</p>
---	---

آنغوش صبح میکشد اینجا و آنجا
 مچهر تقدیر تو خالیت جان فیض

<p>کف امید خاسته ام بخور غرض منتره ایم و کز نه ز چند خون غرض هسنو در خم ز بخیرم ز جنون غرض پرست منفعل لک کاره نکور غرض خدر کنید ز فریاد بیست غرض جهان تمام فلاطون شد از نور غرض شنیدم ز لب خاموش هم غرض</p>	<p>مباد دامن کس کرم از فرغ غرض تو هم آینه استیلاج یکد کز آفت فضائی شجتم پایمال تنغات ز بحر بهره سیر ز بر چشم جدا حریف تشنه ابرم بود از است هر از امید برد از جمل مفت عت ندانست جنبانفس غیر عاقبت منظور</p>
---	--

سراغ انجمن کبریا حضرتیم | طپید گفت مبدی مبدی بر روز غرض

بروی که سر مزه ز شرم بر بند آیم
مباد بیدل ما اینقدر ز روز غرض

کشم ز بیدت پایها بخشاک
قاصد از شوق کیر ناخدا میکنند
صبر بر اندیشه فال انقلاب نیند
گر چنین افسردگی جو شد طبع نوکا
شغور بر کنگه در دیده نیست
طبع جو محتار اعیان شد طبع غم
هر قدر ساز تعلق شورش است
شفقت حال ضعیفان ز کاشک
چو بجز لنت خود گرفت فکر آزاد خط
چشم حیران مرا ایستاده فهمید است

کشم از تسلیم میدا که عمل محیط
موجها دارد در چشم تا درد محیط
سینکند از هر نسیم نسیم ابر محیط
رفته رفته میخورد در دیده که محیط
با بگو که هر مع مالاکت چشم محیط
میکند حاصل که که تیمر محیط
میکشاید در خور موج بال محیط
خار و سوراخ که جامه بد بر
اگر بگوهر کشته نتواند شد ز محیط
در طلسم که هر من نیست بنگر محیط

دستگاه مترا باب معنی باده
بیدل از چشم تر خود میکند محیط

شعور ناقص ما کرد اینخ غلط	نیود نقطه از علم این کتاب غلط
که تنغ را بکنند که بر جمع آب غلط	فریب نندکی از شغف نخوری
در زنگ باخته کرد در بجا هتای غلط	شک شیشه بچشم بساط عسجد
که خلق کور سواد است اینکتاب غلط	رموز وضع بهماز کسی چه در یابد
که رفتن است سرخوشه چو غلط	رجوع اصل خطا میرد در طینت فرغ
بجلوه خوردم از اندیشه نقاب غلط	نداشت آینه موع آب عجز محط
که لاله خانه خود کج آفتاب غلط	چهار جوش غبار من نقد صفت
نه بیت عشق سرمه لاله آبر غلط	بروز در آئینه هرگز چه آبرودله
عرق آینه سر عریخت آب غلط	بفرق حاصل انیدشت خاک پینا
اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط	بجواب دیدم شب که در کنای

ز قطره قطره عیان دید و از محیط محط

نکرد فطرت بسیدل بهیج با غلط

جز گرفتار ز تاب شسته با کوه هر خط	داده از ضبط نفس طبع هو سر زور خط
شمع لا غیر از غم جانها ز سر خط	طلوع محروم همانند غم و سرور است
خواب نبود نصیب دید از تبر خط	در هوا بر کمر سبزم عینت تو خورد

اگر یادت زنجی به زنده میرا بر سر
 کدلت سر سینه منحه کلا بنا خور کند
 ظلم بر ابله منع کام لانیها کن
 رغبت و نفرت هشت دوزخ میکنند
 داده ام از حال سباحتی دنیا
 ای که میجو اهر علی غم محفل اعیان شوی
 لذت دنیا غمراز و تلخ با مرک
 جام قسمت به تلاش است بچو بوی
 چون کج میایدت با کوشه تسکین
 حسن سیرنگی اثر میرایه تمثال

بی می که کیفیت خمیازه سحر خط
 میکند آنینها ساده از جوهر خط
 غیر جوع و شهوت فد دنیا با جوهر خط
 تشنگی میباید اینجا ورده از کوهر خط
 منع مالا جزیریت زبانا بر جوهر خط
 غیر ازین که دیده ات شمشیر حکم خط
 کام زهر اندوده نزع از تشنگی خط
 از نصیب خضر حسرت جز با سنگ خط
 خانه دارو هم کلا از فکریم در خط
 اگر کنز آینه از خورشید روشن تر خط

بیدار شو و لید موی طبع مجنوم را
 اگر نباشد دود سوداگر در سر خط

هر چه درد دل کند و دهن باز شوخ
 خاموشی میشود آخر پیر تیغ زبان
 رنگ شفقت متاع هوس آریله ما

سوختن نیست خیالی که نه اشع
 طبع چون حلقه زند خط اماره اشع
 در تماشا که پرواز دکان در اشع

<p>خارج پای خود دست با دست آنچه دانه پر پروانه همانند شمع دو در سینه محال سینه از دست نختن به نشاط گرانند اثر انفس و خنک در شمع نوبهار در گران رنگ مغلطه در شمع گرفتار ز کسین خواب بکراورد رنگ خود لای پروانه که در شمع سره شعله چشم در اندام شمع</p>	<p>رهر علم آسوده دلی خاموت صراط طیب و سوسن و دایم نشو شکوه کرده در دل و شکران ضمان و نون این زخم که از دست نشو و حقیقت سینه این زخم چکا زعفران گل در طبع سیرخ کاهرت موختن مفت تا شامه بازید بی تمیزت حیا چه جوهر شاد خواب دیده عاشق نشد ز خفت</p>
---	---

رفتن باز دیده خود طرز حرم در کت
 بیدار اینجا صفت سرور و اندام شمع

<p>چون نه نوتا فلک زخم پر و از رکوع میرسد از باره در گوتم آوار رکوع سجد انجام است هر جا ویدر آغاز رکوع باهاو کار سندان سر نگو تا ز رکوع</p>	<p>هر کجا گرم بیا دجده انبیا رکوع پیش از آنکه خاک منبذ نه از بند هیچ قناب مویها یک سر که در دید شخص تسلیم ز پرواز هو سها شرم</p>
--	---

ماضعفان لابس مالیه است
 که منافی تو اضع حسی میشود
 راستی هم جو اسکنه یزدان خاک

بجد ایجا دنگین و تخم اندازد کوع
 تیغ هم خوله بد نماز شد پیر از کوع
 بر نمیداد دماغ سحر بد نماز کوع

سر کشیها ز یاد آغوشش رحمت شود
 دیگر ایغافل چه میجوهر از باغ کوع

بی غم خجالت نیستی باشد سر کوع
 غیر نومی در علاج بقدر ارضیت
 عمر در حسرت و یک تنم ز خجالت
 آسمان خمیازه یار تو فرمون میکند
 بی نیار تابع اندیشه اغوشیت
 بد تعمیر خیالی کز نفس در این سر ترا
 زجر غمخیزت تنبیه ساحت شهیدگان
 در خور جان کند زلف ارض میاید کند
 از کمال خویش غافل استیغاف خلو
 بزم چند زجر استیغاف قیامت محم

جنس استغناء و دایه بار طمع
 طهر بر میزند در ترض میا طمع
 خجالت میا چو صلی بر سر و کز اطمینان
 ایوه من دارد دست شکل از نیا طمع
 خدمت همت محال از دستا
 خاک هزار آبرو کل کج معمار طمع
 لب کزیدن نشکند ندانم طمع
 عمر باشد مرکب آن پاک شد خوار طمع
 شور اقبال که امی باشد در طمع
 باید از شخص اول سپید مقدار طمع

<p>چون غره بی سزگونی بدی طبع در چشم سوگفت این زین طبع بستن لب هم کمر بست در کا طبع</p>	<p>که همه بر آسمان خلقی نظر برداشتن از خرد جسم طریق شغاش کام خلق نیز موقوف سگال بر م طبع دوست</p>
<p>بی نیار بهر آخر است بی ما آمد عرض محرم لاز غنائیم کج آنرا طبع</p>	
<p>در لاله ستانست کس لاجرم طبع در ریر یا همین نوم سحر طبع از شعله سراغی نه بد جز اثر طبع خگر صفتم پند به ماند اجرا طبع برد و دستید است بجوم نظر طبع تا هر یوه از لاله نهر سر خبر طبع تخلیه است نور شعله به با اثر طبع در نقش قدم سوخت دماغ منقح طبع خاک کی نفسانیم جراتش بر طبع در دماغ شد حلقه ز دهر بر طبع</p>	<p>علم همه دماغ و فکله اثر طبع دلقا بل کرد اسرار جوست نقشه نورشید بهما نظر طبع محو کف خاکتر خویشم که تب عشق علم همه در دیده عشاق سیاه کس نه تحقیق تقلید کرد رنگی در از کشر از م تو او چید عمریت بحیرت کده عجز مقیم فریاد که عمر ز نومیست مطلب اینج کجی بود فانی نشینیم</p>

تورا غلام
 جانان اوهان
 حال برین

در زنگ خوش آینه سوخته جان / بیدل نکشی جامه ختم زیر طبع

نیز روانه من قابل سلوی چرخ
حسرت خنجر میکشدم سوی چرخ

سیر این انجمنم وقف کشتاد مژده است	برنگه ختم نمودند تک بوی چرخ
یا این بر عافیت احرام هر میخندند	من در خاصیت روانه تو دگر چرخ
داغ انجام نفس سخت عقوبت است	ترسم آخر بد ماغت ز ندبوی چرخ
برق اشعه که هر زد دل بتیما بود	مجلس آلو بغلط بسبب تو چرخ
ایا همین عشق که از دست اینجا	گشت روانه هان سبز کند تو چرخ
عشق در خلوت حسن انجمنم لایز خود	جیب کس سر پروانه بزای تو چرخ
سیرستی هتدر برق ندانم کس	شعله در یک عرق میچکد از رو چرخ
طبع روشن زغبارد و چهار آواز است	تیره کی زخت تکلف نیز سوی چرخ
غافل از مرگ با فوسانم توانی	شانه دانه نفس صحیح بکین چرخ

زنگ روانه را این نعم نداده پس
تا بکی حکمت کس و کسرا ز بو چرخ

تا نمیکردت تاب نفس با بر طرا / میشود اجزا را چون مع دریا بر طرا

<p>کرده اند از جگر این بگیر سید کبریا بیشتر آینه میگرد بر و شکر طرف جام لبر ز دست هر جا سنگ باشد هر طرف چند باید بود ما عرض چون جگر هر طرف بال خلط او دگر که بیاید هر طرف کس نکر دید است اینجا که دیگر طرف جز نجا موشی نکر دشت شع با طرف کج آدم کشتت آخر جاکو طرف شعرا این نقطه افتاد بیا طرف جمله در نیم اگر این عقده کرد در طرف</p>	<p>بسته اند از شعرا ضد افکانت مرصفا کرده باید بجز است ختن مشرب لوی انکار با منزه احتیاج علم تحقیق ما ایستد در غیر است هر کجا شو تمنایت دلیل حسرت شمشیر آینه تمثال خوب است است تا نمیرد دل بحرف خلق تو از کوشش عافیتها در جهان بر تمیز بر جمع کز زمین که آسمان حیران بر نیک است قطره کو کو هر کدام افروز میسر است</p>
--	---

بیدار بشو جوی شرب با عفت است
 بنزه خوابید میباید جوثر کان طرف

شانه از زلف تو بجز بجز سبک
 کرد خلقیت جوی شع از سر خود
 هر که داه بود ضمیر از از کاف

ای عکس کست سینه جام مرکف
 نام تو میفت کند کل ضمیر باغ هوس
 خنوع و سودانی فکر پریشانه

بزم امکان لکه که همه گفتگو سوزد مانند
 غنچه دار رنگ جمعیت در بزم گلزار است
 قامت پیر نشاط رفته لاجمیت است
 کرم داده طلسم و دیبا دماغ خود
 ریشه آزادگی در خاک نکاشتر سجا
 حسرتی شد بی نقاب فکر عیان غنچه
 محو شدن میکند دریا جیب موعده
 فیض تیر عام شد پانز که چو بار بار
 از همین باغبان بیتاب تنخیر دل آ
 یاد رخسار تو سمان رخ افغان میکند

جام نادر ستر رنگ شیشه قلقل کف
 از پریشانی کل ایجا مید مبدل کف
 چشم حیرانی است که سیرا داده
 از خوی این پشت خرنماکی بر ایچن کف
 سر و هم چون که در قمر سینه ایجا کف
 که همان در غنچه کاداه دل بکف
 جز و از خود رفته دارد دو کا کل کف
 در نظر می آید محراب جام بل کف
 بوی که تا دو و مجرب بود کا کل کف
 هر سر و هم کنون خواهد دید کف کف

نیست در یاد کا خموشی شربان
 شیشه لاجر سوز که دید از قلقل کف

برخود از ساز گفتن که گماند عقیق
 جا آند که باشد بای ندان طمع
 بسکه بی است این صحر عشق عقیق

در خور نامت سببم درد بانع عقیق
 نسبت بلجل دلبران عقیق
 از زشت نقتش رنگین نیز زبانه عقیق

ساده کی دارا مانع تمیز از بوده
 عیب مانعین خیال از معنی باریک است
 کهر ترا خاک کرد دید بر سنگ بسکه
 حصص هر جا غالب بقدر بر جگر دندان
 هر که بر نیز بقدر شهرت از خود زفته است
 بی جگر خوردن بر نیست اعتبار
 اعتبار که جان بر پشت افتاد
 خون دل در بساط دیدگی در
 لعل مایه ز بهر شتاق از تبسم برود
 محو علت کافر در زنجیر آب در دست

حلقای دم لایح کمانه ^{عقود}
 عرض نقصان تا دهد لذر کن زبان ^{عقود}
 خون نکی در سفر نهار و آن ^{عقود}
 در هجوم تشکیها آتخاز ^{عقود}
 سو نامی هم تحصیل زبان ^{عقود}
 آبرود در معجون ^{عقود}
 جانکینها هم دیگران ^{عقود}
 آبرود در تخم افزون تر ^{عقود}
 آبیاری کی بندوق ^{عقود}
 با چوهر تازنگ ^{عقود}

نیت بیدل کاوش ایم بر تخت کمان
 در سنگ خفت همان خط امان ^{عقود}

ز خود فردی پرواز بسکه دارم
 بعد آگهی است با وحشت ریجا
 نیش و طرف نرم خود رشتی هر
 چو اشک جمع چیدت ^{عقود}
 سواد دید آهویست طبع ^{عقود}
 برو آب مجال است ^{عقود}

<p> ز جیبش فرفته ام بجا نهنک شرار مانک ز خمت ره سونک کشاده روی گوهر نخل دل تنک گمانم بجانم نفس مسک شد بزور صد که مهر شکاف نفس در آواز تنک جهانم المکده وارز و تپانک قتاده است جانی بقید کاه تنک کشود زخوره آینه کلاست رفتن نه بسته است کسی با کبر دست چو جابب نفس بسکه دید قایم </p>	<p> تو ما خدای محیط غور بشن من به نیم چشم ز درج صل مقصدت اینجا با غمت بار اگر واری نمی زرد بزوق کینه ستم پیشه زندگی دار بقدر عجز از زیند امگاه آزادیست جز اینکه کفایت اینجا کشته سار دور ز صوب از همه معنی شور و پایست بکسب نفس زین صفای صوریاب و بان و شکر ساز بود از جهاد دور درین محیط از مضمون اعتبار پرس </p>
---	---

چونم تکیه بشنکین کن بیدل
 که خبر شکستند هر سیر رسید بسنگ

<p> زخم تیغ ز تو بر دهم چه بلبل قائم زین جنبه تاز بر کج بکر عاقبت سر کشیم سجده و زوئیها کرد </p>	<p> رشیه دار ز نظر کاشتم چه بلبل از تیرم چه اینا شستم چه بلبل در دم تیغ سرداشتم چه بلبل </p>
--	--

نشود عرض کمال کلف هر عرض	در نعل آینه بگذاشتم همچو بلال
سقف کوه تا فلک معرض عنایت	از خمید ز علم او را شستم همچو بلال

بیدل ارهستی من ز باغ کابستغ
شام لایم سخن کا شستم همچو بلال

نوبهار آمد با داد من میار گل در کستانیکه شرم آینه داران است باغبانانم دو کردار خجین عاقلماش از خموش برده از شغف حسرت عشق بافس باقیست باید خصم لایب و بزر زنک و بوم محرم فیض سبائیت کز سهرابها عشق بویی برده ام بر سیاه غنچه خنجر سارک سر تان است ای خدایت شمع روشن شدیم در بزم جلوه در شست تشویش در کز تا مکن شغف تو، تا ما با بس هر شبنم برود	تا بجای تنگ کردم بگردیار گل محو شبنم میشود از شغف اظهار گل تا کیم در دیده باشد رختنه دیوار گل بیسکند بلبل نهانم در غنچه منتقل هم ز بو خوشی راه در بیباخ گل خاک را هر باس و لذت بهشت سار گل غیر طبع و زحم اشک و آبله کمال میشود از شبنم فیض سبب سار گل و اعدا در زیب مهر خون زینت است هر کجا باشد همان بر زنگ دارد سینه چون زنگ از سر کرده کوهر با
--	---

بجزرت غنچه ام بعین لبتکی طرز دم
 سپید بنویسد قناعت کی آنچیز
 کف خاک هم بسکاف و دلغ تا نشکن
 و دلغ آماده کرد و سیاق آرد
 نمیدانم چه نیزک است افشاید
 بخا مشور ساز عجز تصویرم غافل
 که دانم فکری سانی وضع جهان
 دو عالم خوشه نافت زینم غافل
 در صحرا ز بس فرست ایچله شهید
 که آگاهم و کمر غافل که تصویرم لیل

خیالی در فسخ خون میکنم طرح
 تو از مرجه مرافروز منم و خندانم
 ایچلاغ لاله در زمین منستاب منم
 که من جز برق لغو رفتند در آمدنم
 که نخواهم توی بندام و یا خودم
 شکست دل فغانها از زبیکه من
 بزکی شتمم عیاض کوی پرده نام
 قیامت ایچم انجمایریم زور نام
 غباریم کرد خود چشم پوشند کفر نام
 تو بر تنهیم هم نه که من دغ نام

بهر افسردگی پدل باشن ناله غافل
 که من بر در جهان عالم آتش فکرم نام

دل در کف تعافل کل بر تیریم
 یاخته خاک ساری سرد بر تیریم
 یا تا توان باز است بر تیریم

اندر گلشن باز آنجو تیریم
 خاجوش خضره در بر تیریم
 متلدب طراز است چشم نیم با تیریم

صبح کدم شامی ای سگرتیم	شمع کدم بزمزای نسو تغافل
ایجه توار چین روشنگرتیم	از غنچه اعتابت کلچین التفاتیم
خون میکنم جو سینا در سبیم	زینهار جروه اناز از ترک پانچگیری
یکم بوسه باقیست بر مختبریم	آورده خطماز در قتل پکنانمان
آن غنچه تغافل دارد در سبیم	ای نخته در خون خاک اذینک
بسل نمیتوان شد بی خجرتیم	گر بر خون نقش شید یا شعله خجرتیم
چون غنچه سراپا بال و تیریم	عرض طریبال شمشیریم
چون شک بر عزمیم در کشوریم	آن بکه شبنم ما زین بانغ پرورشند

اصبح بانغ امکان غافل میان صبر
بیکر دست نه نیت از لاشنگرتیم

دو عالم فروشم دو بادام کیر	ز سودای چشم تو کام کیر
نه مردم یزدونی که آرام کیر	شهید و فایم ز راحت بجایم
چو قشر ز نیکین صبح در شام کیر	سیت شهرت نیم و در نهیم
محال است اگر دانه درد دم کیر	زین ممشه تنک تیز ویرداه
کداگر شوم ترک ابرام کیر	چنین که طلب بر نیازیم

چو شنیم چه لاف بسامان هستی
 درین نخل من شرب بنیچو دام
 زمانی شو خواب عیشم میسر
 کمند نفس هر صیاد غرقا
 جهان نیست جز اعتبار من تو

مگر از عرق صورت دارم و کیرم
 زخم شیشه بر سنگ تا کام کیرم
 که چون نقش شرب با سایه بر کام کیرم
 باین مار سالی مگر نام کیرم
 آنو تحقیق دانس که من او کام کیرم

تجامل سرور که هستی سبیل
 هر که روصال است بنفام کیرم

آه دود آخت میخوام
 زین محیطم هوس کوهرت
 فایز از طوق و فانتوان دست
 تا شوم محرم خاک قدرت
 صافی ایینه منظوم نیست
 بتیغ طیش آریاد هوس
 زنگها جمله سراج هوسراند
 سازین انجمن آزاد نیست

روز شب ساخته میخوام
 دل بکد آخت میخوام
 کردن فاخته میخوام
 سر افراخته میخوام
 خانه پر در آخت میخوام
 آتشرا نداخته میخوام
 کرد پی باخته میخوام
 آن طرف تاخته میخوام

چشم زخم سبب تنالی خلق | قدر شناخته، میخوام هم

چون حسرت تا تمام پیدل

ناله ساخته، میخوام هم

عرق اردغان حجاج بر نقابین	رصد دیر آتخانه و اگر دست آیین
در بکلیش که شبنم کار خلیت جنود اله	کلمه اما خیال نک میگرد کلابین
بخود تا میکشیم چشم از شرم آب میگردم	سیکرویت سر بیگانه وضع جانین
ندم با کد این ذره بنجم هستی خود لاله	که دروزن کم و بسیارش آهت با
در مخفل ندانم چک خور کر لفت	مگر از یکسر بر شرسید کبابین
بزم وصل هم هستی عاشق من کجند	ز فکر سایه بگذر آفتاب است آفتابین

به میغز کشید آخرت می از خوشتر هم

در زردی پاپ از خود بود چون کوه هر جا

ای اثرهای حرامت چشم حیر آور کین	هر کجا پامی نه سرایت میبوزین
جلوه ایسا منظور تغافل خوشتر است	سخت مکرده سست نی چشم اگر در آیین
در بسا که هوس ترک قامت ایم	خانه کلاه در خاناتوان کر فتن همچو
اعتیالات غرور عجز مایید است	انفس رنگ زین بالید بر آه زین

بند کی تنگ کجی اطنین مامیرد
زندگانی دماگانه نقد ز زویرت
چند خولای حسترید این پناه است

می تر درستی از سجده نقش ناکین
از شمار سبجه کلاه عرق پرستاید
چشم میروید در خفیل چو شمع آستین

یک قلم شوق سپید کف و اما نام
مبع عرض تازه روی دارد حسین

خواه غفلت پی کن خولای کاکرین
ذره تا خورشید مکزگرم از خود نیست
هر قدر غفلت ز تر لاف هاستی تیر
جا که کربالین همیشه باید تیر
در مانتا که هر کور تو است این

ای عدم وضو در هر چه مخم کربین
یک قدم با هر چه چو شد شوق هر کربین
ای طلم خولای ما فشا کوماهی کربین
از کمال فقر باشد آگاه آس کربین
محم آنجلوه شو یا مر کنا کاکرین

اعتبار اندیشه بیدل ندما کربین
شمع محفل بوز آسانت جان کاکرین

از ناله بادل ماهی میید رفتن
همدوش آرزو با هر میر و نفست
آهنک بی نشان زیر کت صاحب

زین درد مند صرا بپشتین رفتن
در زنگ ریشه دانه تخم دوید رفتن
لاوه فنا چو شبنم باید بدید رفتن

قد و دمای پیرا بروی زایشات ز نسیب محمل ما بردوشناتوانی است رفقار سایه هرگز و اماند گزید چون شعله که آخر با مال داع کرد بال نشانده آه بی که خیریت	کز تنگنای هستی باید خمید ز قفن بر آمدنم بنید در نکند دیده رفتن در منزل است هر و از آرمید رفتن در زیر پاشتم از سر کشید رفتن با علم ز خود برد ما لاجرید رفتن
--	--

تجیل طفل خوبان ساز خطا مص
لغزش بر پیش راه نشکند رفتن

جیار آدگاه خوه پسندیدها طاعت کن ز خشاک غیر از سجده کار بر زمینیا درینجا سر غوص نقد صدق امیکو دماغ کاشت که هر کسی بریند گذشتن از جهان روح تنگ استغنا زدست هر چه میماند فکرت هم محو	عزق در سر بریز و صرف تعمیر کن عبادت کن عبادت که عبادت کن تو هم یار سرد لیر او آه کاف و ارباب کن ز کل قطع نظر نجا حشر لایون کن همینست که بوج معراج هم ترک هم کن دماغ جود صرف مد اینها هنر کن
--	--

کز دماغ طمع سپهر ندارد حال بخت
چو بنم ز پنجمن با حشر پیشها کن

که باین روح اماند که مطلق عنان خود هم شده
 اشک محفوفم تسلی در مزاجم هست
 جهنم من در کین سجده فرموده است
 بید ما فرستم سودا استقیال
 ز کشتن لاکر چنین با تیره روز افتیم
 چندین ضعیف که سازش شکست
 من که از خود دقتم دشوار میاید

کام ادل در سبک نشان خواهم شد
 از چو کینه ز کفر و تقم روان خواهم شد
 عالمی که قبله ام که است نشان خواهم شد
 تا با آید بهر دوازده استخوان خواهم شد
 بعد از این جویم دمک که میرد از خودم
 که بگرد و زخم برایم که گشت از خودم
 محرم طرز خرم ادب ساز خواهم شد

میکنم عمر سبیل خجالت نشوفا

در عرق مانند شمع آفرینان خواهم شد

بس که ناموس و فاداکوین حال
 بخودی هر بار حیرت میرسد
 در هر هر ذره که خشم بالی زند
 جز فادوح جا امید از آرامیت
 که هر هم از غنی آسردم غافل باش
 همچو مکر بهر خمار انفعال میکند

هر که بسبب گشت مرید طیش بر آن
 میتوان که ز یک زخمه سنبال
 که همه آینه گرد نیست به تمثال
 آتشم خاکسرافنا دست و دنبال
 سگته میخواند تب و یا از تجال
 شرم بارت بسیار شیهه تمثال

<p>کرم قاعت ناتوانی دادمان بکین ایجان از خود فروشی شرم باید داشتن صحبت ارباب دنیا مقلسان را میگرد غیر محمود هر چه دارد ساع اقبال جان کاش رسوائی هم انجامد ز خود بپند جوهر اقبال نقد هر تنگ سر نیست اعتبار لایب جهانی رنگ اسرار است تا کجا وسعت کند پیدای عیاشان با هم شدت فروشیها بضاعت بیچ نیست</p>	<p>نشت ناخن نیز داه کفشان بکین یک نفس فرصت نمر از دیه پستان بکین طاهر از رو کاغذ نقشند از بکین یک قلم خمیازه میباز عنوان بکین رشواره میگذرد هم که گریه بکین فلس ماهر تا کجا سازد بسا مان بکین در پرطا و سر کن سیر چراغان بکین ناقصان که بهین تر چندند کار بکین خون همانم است زخم نمایان بکین</p>
--	--

بیدار که کرد ز نامش گویا میبرد
 نقش خون تا ز نظر در چشم حیران بکین

<p>از تب شوق که دارد اینقدر تب استخوان آشیان زخم تیغ کیست یاری بکیم نرم خوابانرا بر زندان در شقیقت نرم خوابانرا بر زندان در شقیقت</p>	<p>گر طبیب خون را سنگ شمع میشود آنگ عمر باشد شمع میچند بجز آب استخوان از برای مغز داه پرده خواب استخوان از برای مغز داه پرده خواب استخوان</p>
--	--

چون

گر هر کوی هر انداز بر کرد آب استخوان
ای حکم نزدیک علم اسباب استخوان
جز بدست نماند و حق قصابت استخوان

اینک از قهر دریم بر زنده میاورند
در مقامی کازو با زخم سبب است
استخوان چکان کازو لا قابل تخمزدید

صبح نام میزند پر پر چشم بست
گر نفس بر لب رسد میشود آب استخوان

بهمچو شمع کشته خلا با دم علم درین
یک کلم هم در گریاست بهم درین
صبح داه از سر تیغ دوم درین
تا کی چون مار میگردی شکم درین
عاطر زین بجز جوست سیدم درین
چون زبانه شد هرزه کو دارم درین
اشک هر جا سر کشد داه قدم درین
موز کش استها کلا سر بوم درین

درجات دیدم آخر مغنم درین
بس که چو شمع تنگ سر مایه کج
کیشتر غافل از قطع علقها مبار
بی قوا یکس صورت نخل بد نرسد
با همه الفت جمع از یکدگر پیکوست
دعوی کذب کله از خویش میبند
شوق بستیایم مالار هر در کاست
کشر در تنگ ستهامد لا شغوه

بسج بیدل عام شد افلا من ایم
نقش راخن هم نمیدد دم درین

<p>باینخت اگر باشد خردش با گزین بچیز خجانه موی سفید کرده اثر از زخم نخچیرم دو بالاینزید از نیش غبار آکلیش دیگر نیش باین آثار مو هو مرتیر کر کم حاصل لم پرورده یا هم پیرس ننگ نامعم</p>	<p>تقدیر جوهرت میباید صغیر من تو از خمید سعد کو بکن از جوهر من بزنگ آه و شکست است بیکانها بخلج چنین موی در دانه خیر من بچشم که مژگانه چشم خیر من کما ز خوشی میباشد چو اشک طفل</p>
---	--

بجیخ بخورد بی درد مانع اتفانی کو
 که شور از زنه سانه کیر کوشه کیر

<p>مه زومینیم اشبم از آسمان یک شتر کس دراه نه دریا مع میاید دم تیغ تغافل تا کجا جوهر تنگ کوفه خطا نسبت هر جا برات باز کی راه بیا چنین بروتو دریا هم ز او اشارت محو خیر کن که در بزوم عاشق بدوق سجدهات هر جانبا کرده اند</p>	<p>قبح کج که میاید اشارت ها از بعلم فتنه مرکار دهما چشم و همار هنوز از کردش انچه چشم میخواهد عرق و اشوید از لوح جبین نو خط از شکسته میکشد بر دو سر چند کار بزنگ ماه نو در چشم میگرد نه بجای سینه میرود بخاک آنز مکن از</p>
---	--

۶ در جری پستی رایم غوری عجز نیم | نیاز دار کجیم بحتم رستان ابرو

بوضع سر کسر لطف توضع دیدم مهر

بحتم مصلحت تنعم بعرض امتحان ابرو

دل آگشت نیست امید نگاه ابرو | آینه شکست تغافل که آه ابرو

ای سیاه طبع مهر پرستان نمیرود | مانسته ایم بر فرسیاه ابرو

خاکستر سپند و فاطمه کوسه است | افهوسر ناله که بخوید ناه ابرو

یارب علاج سوخته جهان میکند | داغ کف من سپه گرفته ماه ابرو

مسکله که آیند و شیوه هر کجا نشود | یعنی خجالت از من عفو کناه ابرو

گردن فرج صبح بشنم نشاندت | غیر از عرق خواه بایستد نگاه ابرو

آرایش زبانه اگر این خجل آوه | حاکی توان شد ز رخ نروید کلاه ابرو

شوق مازهر دو جهان بدینیا کی | خند از طبعید دل که شکست کلاه ابرو

سامان شک و دیده مهر چه هست

شرم تو میکشد عرق گاه گاه ابرو

ای خچر بدرد دل بسیدرو | بسند محفل حسرت شنیده رو

ما از دمید و صالت نمیروم | کوه بحسرت آتش و خون دیردرو

<p>زین کجی تهنتر که نفس نام کرده اند عالم تمام مبعود تسلیم چو دیت چایند هرزه نذر در هر کویچه نهن تسلیم خضر مقصد موهم با ستر کل صغیر بهار طرب بی تعلقیست ای پیچیز قامت پیر هر چه شکوآت آخر ازین زیبا نکرده نو مید زفتن است</p>	<p>چون صبح یکد میکند ز کاشیدم هر سو روی به سجده انک حکیدم یکقطره خون شعو ز کلوی آیدم چون سایه سر بخاک نه وار میدم چون کر د یاد من از یزدن حیدم عمریت بارگیشی کهنونم خیدم خوار رفیق قافله شو خوار جردم</p>
---	---

پیغام حسرت من بیدل ساندست
 چون خامه خط عجز به بینی کشیدم

<p>نقاشی نمک شد اثر ناتوان او رحم است بردگی که در آشوب جاشن عمر شرار فرصت کلز از زندیت ما نلاسراغ کعبه تسلیم داده ام هر سازی از ترانه خود میدهد بر تمثال نیست غیر غبار خیال محض</p>	<p>بندد قلم ز سایه موی میانم او مهتاب پنهان نشد از کتار او از هم گذشته کیر بهار خزان او یغیر نقش چهره کم است تار او و هم است اگر ز من بشنود هتار او خاتم عشق فروشی کند در کالج او</p>
--	--

تحقیق ظاهر است که در کشتن یقین	در تبین است بر رخ غیر استاز
--------------------------------	-----------------------------

بیدل سرانجام غنقا تحیر است	آن نیست بی نشان تو یا بزنش از
----------------------------	-------------------------------

بس که یا قدامت بر باد داد جز از	ماله آفر شد آخر کشید بیای هر
شعله در گردش خاکستر افتاده	نیست غیر از بال آفریننده مینای
بر نمیدانم هفتن جوهر آزادگی	دامن جیده پوشش دست تری پای
بس که موزن زمانه شرم قامت بند	صورت فواره باید بخت لاله اجزای
باغبانان قدر از اندام پند حریف	ماله باستی در کجایش نشان رخ حای
اینقدر در عنایم باله نهال خمین	سایه نخل که افتادست بر بالای سر
بیکر از دلای با حتم است	یک قلم دست می میرود از غصه کای
خاک بر سر کج عشق و پای در کجین	مگر بهای این رنگ داره حیف مژدای

پای در زنجیر و در کس گفت که آزادگی	بیدل منظر تکلف نمی خانتشای
------------------------------------	----------------------------

کو عبت که است که تحقیق لاله	جوشد ز چشم آبله پای نگاه
چندانکه میشود نظر مهلت بند	دایه عرج آینه تا نگاه

نقش قدم نکشته مدیتر میشود
محتاج عرض نیست کوه غرور عشق
بر سر کتایح انفر و شیم بار عجز
بگذارتا بیاد تمناش خون کند
سمعیکه محو آب من بتطارت
دروادیکه شرم نقابت کشته دم

ایینه داری تسلیم لاله او
کرد و ز در آستین بوج دستگاه
مالا شکسته اند بیاد کلاه
دل قابل و فاست پرسش کنایه
ایینه بر سر مرز بند نگاه
بر چشم نقش با مرز پوشد گیاه

گر از مویج که نشیند ز رخ و شاد
خروشی میکند فایز از اناطه نادان
غردن خود سر لاله جاده دیگر همیشه
دریغ حرا نو میدی چه فرم تا تو

بیان توریم بشنوازل عمل خوش او
هزار خندانم که نیز نکست چو شاد
مگر کوه خیا خاک کشته عیب پوش او
که بار هر که سنگین گشت مراقب دور او

زبان بوی کحل خر غنچه پیر کس محمد
فتان باز کی دم گرفتد بکوش او

طبعیکه شد طرب اثر تو شخند او
آنجا که برق جلوه او غرض نازد او

چون غنچه شکر شید سر از بند بند او
ایینه بوج هر حجر سپند او

باری سپندش برقع کردند و	هر چند چشم رخم دویلی کلا علی نیست
نایم سایه دهنهای بلند او	بیخوابی فسانه و طوبی که میکند

بیدل میباشد از این آفات روزگار
چون مار خفته درین زندان کردند او

توس خایم اشترخانان کو	کجائی ای کس نو و برانه ات کو
ملو خاکستر پروانه ات کو	تو شمع بی نیاز یها بر آسرو
زخوه کر بگری بیگانه اوت کو	خجاش بنائی و هم خویش است
توخوه افسانه افسانه ات کو	بساط و هم و اچید زنداه
برون تو خود و سرانخ خانه ات کو	کمان بیضی آفاتی اما
کر فتم آب شد صد روانه ات کو	نداه این قفس سامان گیر

سریل هو افهرده کلا هیت
دماغ کعبه و بت خانه ات کو

چو سحر بر ما هستن میر سیدش نکلا	کر نیفر نفس هر چند دگاسه تهاک
تا مژه خط میکند ای صغی میگرد و سپا	گیر در محفل مکان طلسم حیرت
حرمها چون حجاب آینه پروردگار	سینه صاف میسوی برده نام منم

چون که در دید حیران ما فرزند کیم است	جوهر آینه در دیوار حل کرد دست آه
بی تماشای نیست حیرت خانه نادیده	عشق اینجا آه آه درد آه آه اینجا آه
صاحب دل کیم است حیرت غم و غم غم	آینه یک کمر ز من بست و چنان خواند
طالب و صلیم مالک تسلیم کز نیست	ماله که از پشینه شک مرقد بره
بیکد از هستی صورت بند در کت	شمع آنچل بر با سر ز یک نگاه

زیر کرد و زهر ز شعل لوی باید ریتن

غیر طفلی نیست ل مرشد اینجا نگاه

ندیم در غبار دو دین صحرای غم بید	بجز خلابان در مزگان زه پیدای غم بید
با بقا قیامت نیست مگر که افروزد	بجز کانه تو یعنی نیست بر پامی غم بید
جهان بخود دیگر کز نه دل جل و شکر	تفاوت نیست دنیا دایم با خود
دل آرام چون بر خاک دین با دل	نقش مال شد ز نصوت دین با خود
خانان قامت شکسته باز ز یک	تنگ کردیم بر کعبه عشق زین دنیا خود

ز شکر عجز بیدل تا قیامت بر نمی آید

برنگ جا ده منزل کرده ام در پامی

تو که ز بند هوا او شو می کجا برده

برشته ات از دهم غاسک

<p> طلسم حشمتی می بخیرم خود دار که غنچه گشت آغوش هر که در دنیا ز کاتب بلند قدر است روان چو تار سجده درین دمگاه چیرانی ادب شمر نظر خار جلو که بیت قناعت نمک شجاعت ز باطل برد ساز حیدر کفایتی نمیباشد </p>	<p> که شنیم تو بیان پر هوست کرده بصیر کو شر که ایجا اگر گشتا کرد در زیر سیاط که بی قدر عهد کرد فلک بجای من فکند هر کجا کرد چو شمع بر سر ترکان کجاست کرده ز فرق تا قدم یک که حیا کرد بهوش باش که در بند قیاس کرده </p>
--	---

تعلق من و مال شمر سپدل

تا بلی که بتا نفس حیاست کرده

<p> به پیری میفشانم تعلق بهانه صداییکه نجیده بر سازستی اگر گشت باغ دو کر سیر صحرا ازین بحر دارستن آکاننداه سرشک نیازم نم عجب ز نام دور فر کر تیغ ما من میتابی </p>	<p> بدل چونم بسته اشیا نه چه داک بحب ز ناله زنجیر خانه روانیم لذت خود بچیندین بهانه عجوبید تا خاک کشتن بهانه چسانم که م از خاک کویت نه بخواب علم گشته باشی فسانه </p>
---	--

مجال سب از تنم بفرس | اگر جمله تن بال کردی چو شانه

غبار حد چشم بند سپیل
چو دیوارت افتاد صحر خان

بس که مالک بآن گفتنگاه	عالمی لا بچشم ماست نگاه
بزم ما بس که محو جلوه او است	شیشه کز بشکنه صد نگاه
کثرت حبس و هفت دیدنها	گر کند احوالی بجاست نگاه
همه آفاق ترک است است	چشم کو یاز شو بجاست نگاه
بی تمیزی تمیز نداد	کور لاسح دست پاست نگاه
مژه دستی بلند خواهد که	چشم وای می کنم دعاست نگاه

بیدل از جلوه قائم بخمال
چه توان که نارساست نگاه

بود صلت است در زنگ پستان	میکنم صحر و کج هم آبیار آینه
غفلت دل در دنیا تعلقها او است	جلوه خوابیدت یکسر در عین است
دهر اگر زینتک دانه بجا چشم	میچکد تمثال چون شک از فشان
عصه جو لایح آگاه زنداه کر غم	هم بر و ز خویش متمیز سورا

چو در سزاگش کیفیت دیدار است
 بی تو چون جوهری بر نکه در دیدن گاه است
 در مراد آب و رنگ ما تیر نمیخیزند

در شکست می بینم بسیار آینه
 آخرا ز ما نیز کل که انتظار آینه
 بر کف دست حس اعتبار آینه

انتظار نیست پدل و لاج ویدول
 حیرتم تا چند بردار دکن آینه

خشم لایسته بردار در محرم گره
 هر سر مویت باز التفات دیگر است
 معج اقبال تو لکه که عدم بر زمینند
 معرفت که اصطلاح ما و فرج نیستند
 نیز ما عرض کمالت فکر آید ناب است
 بحر امکان شغف مع سر آمد نیست

در نقاب صحن پیشانی تبسم کرده
 بس که شغف در خموشی هم کلم کرده
 فکر بر اما برو زان خود طلاطم کرده
 غفلت است تا تو آگاهی تو هم کرده
 آدمیت دستی در کار کندم کرده
 دست آلیت بر نمیشوی تبسم کرده

بسته پدل اگر بر خود زبانم
 عقربی لایسته تو غم گفت دیدم کرده

دور از بساط وصل تو ما هم دیدم
 باز آگه دارم از نکه و آیین ما

چون شمع کشته طوغ نگاه بر میدم
 نه جز عواشینه رنگ پریده

بر کریم نظر کن و احسرم پیرس	عرض کن از صد که آب دیده
هر چند خاک من چو صحرا بادیده	دارم همنور رنگ کیربان درید
صد صبح از زین باطرافت از هم رفت	منم گرفت هم پی رنگ کیربان
می باید از نخلت اعمال استین	نومید تر ز رنگی آینه دیده
شد تو بهار و ما نشانیم کردال	در سایه کلی به نسیم وزیده
ما حسرت انتخام جابیم از نخیط	کنج دلی که یک نفس آرمیده
در محبت از دل بعد غای من	نومید تا بخونم دو عالم طپیده

بیدل حضور خاتم ملک جم و سبر

پیشانی شکسته و جوش خمیده

گر همه دفتر جو ماه از چرخ بریزد	تا ز پیشانی اثر دار بران سجد
دم تکلیف نیازت هر جا هست	یعنی از دیر و صوم تا کور دل بر سجد
تا مکرده جبهه فرش استانیستی	جو رخ غار عافلا نسیم خور سجد
ماله واری هر کس کن از طلسم خور	ای نمازت نیک غفلت بر مرکز سجد
جرات و از خاکیر ابگر دوزخ است	ورنه هر که میکشی سردرته هر سجد
در ضعیف نشسته شار عونت انصیت	از رک کردن غبار نیت سجد

هم ز وضع اشک و مهر غبار خوشتر کرد
از کربان تاغ برونه آورده سر سجد

در محیط کر فلک سجده جفا انداخته
کشته مالاکتختی در سراب انداخته

باد و علم شوق مال بسمل آ زاده ام
غش بر چند نطفه شیر ما قاب انداخته
غیر شعور ما و من بر هم زنی دیگر ندان
عیش ازین زنجیر نکما در شراب انداخته
ز خیمت نامه بیند فلک اندوهی
یثا ما خویش را دور از کجا انداخته
ایخیال اندیش طوفان از آمدن کمال
میفشاد چشم من بر خور آنداخته

یک نکه کم نیست سپل فرصت شرار
اسمانه طرح در نغم در شب با انداخته

نیاز عجز نازت حیرت نه بر روی
ز دیوانه نگاه مهربون آورده روی
تماشای مولد دعایت بد فخر خیم
مگر ترکان کند کشته برون تا من کنم گری
زین برکت تغافل برده آخست اقبال
نیاز نیز نتوانم در بر طاق و روی
بر وجهه امکان فرستد سبکیم
که هر کس می رود از خویش منجز دوزخ گری
ز بس جوش محنت نیز ندانم صبر
زبان ریش بر آورد دنیا پید شو می
جوشش زنجیر دود پر فشار سام
بدوشم تا یکی محکم کند فریاد بی دری

طیند انقدر که ز مفرس در مخ پندل	بسی کوفتها گرم کردم آهن سردی
---------------------------------	------------------------------

گر بکیزه چون چشم فراهم شد باشی
شیرازه اجزای دو عالم شد باشی

باصح سخن ساخته ات بر تکین است	رحم است بزحمتی تو مرهم شد باشی
تا با خری چندنه نیند بد شو	آدم نشوی که همه آدم شد باشی
بی چه بیمه تسلیم تو اضع دم تنع است	حیف است تکین تا شد خام شد باشی
عاجز نفسان قافله سر مرمت نمایند	کونا که گرفتیم که بر سر هم شد باشی
عمری است که آبرخ ماصرف طلب است	ای بیمه بهشت چقدر نعم شد باشی
هشدار که با جلا هوایی است بیست	کو یک نفس صورت بنم شد باشی
خلاقه تحقیق ز تمثال میر است	آینه درینجا تو چه رسم شد باشی

بیدل کند چون نه نواز خط تسلیم
بر صرخ اگر یکسر موخم شده باشی

ای غم اشک پس نایل مرگ نشوی	سیل خیز سیاه نیمه عریا نشوی
چه بنا و چه خزان نقش مکر حیرت	جلوه محوست که آینه نمایا نشوی
هر قدر رشته این کلاه تا مل دارد	کشتا در که آبله دندان نشوی

<p>خو عاشق کنی نیش پیا نشوی تا توانی طرف اشکت تیمار نشوی ای که سعی کم نیست که مژگان نشوی تا سرزدوش ز نرفته ست کربان نشوی</p>	<p>آفت رنگت دست بستم در میان کشتی فلک اینجا به نمی طوفانی ته در آنکف زدی هر فرسودگی هست فکر کیفیت نیستی میخواند</p>
<p>شرم کن سپید از انجوه که چو نار بر دانه همه ترسیدند بردار سر چه از نشوی</p>	
<p>گر همه مژگان کشد آغوش دادم توئی اشک میرفت من بیخوش دادم توئی بردن امانها دم گوش دادم توئی بدش ازین امر علاج نفروش دادم توئی</p>	<p>محو بودم هر چه دیدم دوس دادم توئی غفلت روز و شبم از حجابت آکرد حرف غیر لاله میرد زده بچوم ماوس مشت خاکم این همه سامان عجز نکست</p>
<p>بیدل مشبیر آتخانه دل دادم شعله لا چون باقم خاموش دادم توئی</p>	
<p>ایک سو مو هو م فنار رنگ بنامی جز آیه که دیدست شمشیر علانی بر ما توان خطی های معافی</p>	<p>ایچ است قماش تو با طماتلای خون تا شده ره در دل ظالم تواری زندانی احمرمان کده داغ و غم</p>

<p>اجزای مدارانی نایب مصافی از بس که بهم تنگ شده است توانی</p>	<p>میتوانی جوهر شمشیر نداند نشانک سر از نظم جهان معجز تحقیق</p>	
<p>قصافعی فروشده</p>	<p>زین پیش که احسان فلک شعله زد بیدل عتق ریز بسا مالتانی</p>	<p>فی</p>
<p>سایه بر سرم کند ماه هاله عوی حسن چهره اش بر دمی نترس ز ناگوش شغف عنبرین موئی پر عتاب خوشتر دو در از نفس من خاسته چون شمع خاموشتر</p>	<p>مست سرم آمد رفت دل بدبوشی زلف لیلیه القدر صبح عید خجاری زود جنگ بدخونی در صلح موی اشیا بیدل لاسوخت زلف کجاست</p>	
<p>سر شکم خندید سپاد تا تیری کنوانه ناله در تاریکی شب افکتم تیری</p>		
<p>صفادر پرده ز کار دزدید کیمی نظا هر چند ریخامه ام یک اشک کیمی که در شیر تعین جبر جوانی نیست پیری تو در خوابی با نغمه غصه ده آغابیری بقا نوز خموشی هم نفس در درم پیری</p>	<p>با سانی ندانم سینده دیدار کردین مرویشو ندانم تا که چون مرغ کافوری اگر داهل تقوانی به بر نیز از توانی چه دیدی ای ملز خیرت باد موی ربانی نیست اندیشه عجز و غور و انجایی</p>	

نمونه معنی احوال فصاحت نمی بندد / مگر تا دخیال موی مجنون کف تصویر می

نه پنداری بمرکز از سبب چو فغان شود هم بگرد
 بزیر خاک همچون آفتابم هاست بگرد

افتاده ام بر ایت جو انگ میزانی	مکتوب تنظیم شاید مرا بخوانی
از ساجرت من مضمون خاله دیاب	کرد نگاه داله فریاد تا توانی
آنجا که عشق ریزد آینه تحیر ما	روشن تر از بیانه مضمون بیانی
یا اضطراب اشکی با وحشت کبابی	تا کی برنگ مژگانم بر دانه اشیا
از رفتن نفسها آثار نیت پیدا	نقش قدم نداه صحرائی زندگانی
در بای عشق ساحل بر بحر جود است	تا قطره دارد نجیب اطوفای سیرانی
تا چرخنگ لاله است باشد غبار تر	از وحشت هرگز نقش سبک عیانی

بیدل غبار هم تارنگ لوح کیرد
 از خاک سینه دارم چون نصیج ببرد

بس که کردید بسیار مانها افتاد	نیر شد آخر چو بیدار وضع افتاد
بیتوار طینت ما هم رخنه جویستن	گر براید از طلبم نقش با افتاد
عمر با چون لشکر کنج لا تر من خودم	بهر ما امر و زحالی کرد جا افتاد

<p>دم عجز در کین سرکشی خوابیده است کشترتاکی گریبانیت در دوجو کرد باد مرد وحشت کند نه با هر چه صلح کند غوطه ز در نماز اگر با عجز داری نستی خطا بر کار کمالت تا تمام افتاد است با خرد کفتم پیو باشد جوهر و غنا کاروان نقش شرابیم از کمال ما هر</p>	<p>سبک است در نیم نی از بوریا افتاد سپو صحرای من اله سگوان ای بیکر و بی مثل ما جنگ ما افتاد بر سر پای تو مر بند حنا افتاد تا نمیباز دستت لک عمو با افتاد گفت در هر صورتی نام خدا افتاد منزل ما جاده راه خصلت ما افتاد</p>
--	---

نیست مکن مصر از تسلیم سر دردیغم
نسبتی داله با نزلت و ما افتاد

<p>یاد باد آنکه گریه فیض نامی داشتی یاد باد آنکه سینه غمگین از ما هر چه یاد باد آنکه بحیرت نهاد با زدل برو گاه که هر با و وجه بی نیازهای ما آمدند خاک شتافتا کرد بر سر ما کرد از ابل و فای جبار قطع التفتا</p>	<p>در خطاب غیر هم با من پیام داشتی در بساط تیره روزا عشق شکر داشتی چونکه در چشم حیران هم معام داشتی حدت سراسر ما میگردی غلام داشتی کید و کام آشوب تکمین طرفه کافر داشتی در تغافل سخت تیغ بدینا مرد داشتی</p>
---	---

آنقدر خلوت بکنج ابرو دیتکه که
ماهها خدکم کنوز انفعال نه ماهی
بهوخت دل ز تظارم کجی سرگردانی

خونخاه بی نیازان سرپایستی
ایشان زینهم با همه تمکین خبرمرداشتی
آخوای بدبخت کاهرد در جامرداشتی

تیغ هم بر پدل ماند حساس بود بر
کر حکم ناز میل انتقامی داشتی

تبسم از لبست چو نسیم در کوهر کنیزی
فلک بر مهرهای ثبت و مسیاره لری
قیح لبر ز جیر کھفتی و سینا بر قیل
بخرم مشاطه جادو که در نظر کنیزی
شهنیذ را و خونگر مردار دک آرزو
بضیعت پیش از مرثه خو بسمل
ز کرد مضطرب ال نفس در نیمه جو
نکه لا محرم دل ساز غایب کز افلاک

نیم از طره آه چو فتنه در محشر کند باز
مبادا کردش آیشم شفیع آبر کند باز
در محفل که اشوخ هر سیکر کند باز
چنین بار سکر در دست افرونگر کند باز
خونضیر موج جوهر در دم خمر کند باز
کهر آخور ناک خله بد بختن کر سر کند باز
بکوا نطفل شفیع از خانه بیرون کند باز
چو طفلان تا بجی با حلقه دار کند باز

دل خرسندم کس نشود و فسون
در شرمم هان خون شمع کهر بر سر کند

نخستیناسی ماتم شد خدای	ز بس که کج تصور نگاه مزرگانی
ندارد آنمه فرصت که رنگ کندانی	شرک است خزان و بهامکانی
عبار هم بهو نیست بی سلیمانی	ز نحو برآمدگان شوکتی در کردانی
مباد دعوی کاری کنر که توانی	بعجز کوش کر از شرم جوهر دانی
بست جوهر شیرین مع عریانی	لباس بر تن آزاد کار غم زبیدی
فلک بحین مه نونهفته پیشانی	کشاده رویی ارباب تگاه نموی
یکی سبجه وز مار در سلیمانی	فرانج داه از اسلام و کفر و جاه
که انتظار نویسی بحشم قربانی	مواد مطلع نایت آفت در روشن

درین هوس که تا ممکن است ل بشیر
مکار آینه ناهیرتی نرو یانی

بر حرفان مرک دشوار سن زندگی	بس که بیرون تو خجلت کج خرم زندگی
به که نپسند قضا بهیج دشمن زندگی	چنین در دیکه باید ز دیوانه دوش
بچه شمع هم که لاله مرک دشمن زندگی	کاش در کج عدم بید و مریخو تم
عالمی شد بار مرزین بار کرد زندگی	خجلت و فایا سر امیدغا
ایچرا غیر که داه زیر دامن زندگی	بی نفس کردید ز آفات زمین کنی

تشنه آبی نباید بوه کز سر بگذرد	میشود آفر دم تیغ از کدشن زندگی
فرصت آوره کی هم بکیده کردش نیست	تا بجی صده چو سنک در فلاخن زندگی
هر که می پنی دکا آه سازد دیگر است	ز نیکماش بوج یغریاب در زندگی

شبنم انشا بوه بیدل عجلت به فارغ
بر کفن ز دماغ ق کرد از دوید زندگی

چو چینی شدم مجونازک اوایی	ز موه خاک شیدم شهرت نوایی
فغانه داغ هر شذری بی دست مایی	فسر د شدم ای طمید ز نه کجایی
بان اوج اقبالم از یکیسیها	که دار دکسر بر سر من هجایی
پرافشاره شوقم خود می است	گر فارم اما بقدر مایی
کباب وصلم خراب است عالم	زغم چونخ نام فغانه از جدایی
نشد آفرده خون صید ضعیفم	سنگت ایگان تیرت حنایی
تر می نیست در چشمه زندگانی	ز خجلت نم جبهه دارم کدایی
ببالد هر سرد دل ساده لوحانه	کند عکس در آینه خود نمایی

بباز خموشی شدم شهر بیدل
دو بال از داهامتکم از بینوایی

خیالت هر کجا تمهید لاجت کزین
 نفس خزان را بر طبع سینه زد او خیم
 بیایس لزانفت کز سید کاین
 باین نازک مراهی حیرتم آموده مید
 بخت تیره ممنون تغافلما کرد و غم
 در نکیشنه که از افلاس نامردانه در
 بنفی و هم اگر میکرد عشق آتاکای

بجواب بخودی بی بهایم کزین
 بطون فان خیالت کز نه حیرت لنگر کزین
 اگر هر آب میگردیدم ز کانه تم کزین
 و کز نه بشتر کزانه بچشم ز شرم کزین
 زد آینه ام بر سنگ اگر شکر کزین
 چه کردی سز و مسکین که وداع کزین
 شکست شیم هم سرد کردی کزین

ازین به حاصل فسانها در درو سبیل

کسی کوشی اگر میشتت بیکر کزین

چو جو عشق شدی رسنما چه میجوی
 متاع خانه بر آینه حیرت اینجا
 عصا زد تو انکشت رهنما داده
 جز آن که خورد کند حرص استخوان ترا
 تا بغیر مردل پریشانست
 سر نیا ضعیفان غرور سامانست

بجس غوطه زدنی ناخده میجوی
 تو دیگر از دل بپد عاچت میجوی
 تو کز نه کوردلی رسنما چه میجوی
 و کز سایه بال هاجه میجوی
 رفو حیب سراز هوا چه میجوی
 بغیر بجه رشتی کیا چه میجوی

صفای هنر سندی بخار آرایش
ز هر صدمیده اجباب حلقه دایم است
چو شمع خاک شمع در سران خویش افشان
ز آفتاب طلب بشنم هوا شده

بدست سپه رنگ خواجه میجویی
غم مرویات از نخبهها چه میجویی
کسی نگفت که در زیر پا چه میجویی
دل مریده ما را ز ماه چه میجویی

بجز غبار ندارد در طیب دلفیست
ز نار سوخته سپید صدای چه میجویی

بان بکین حکایت در خوابند
غبارم از غلامت شستیمت دعا ده
نداده ساز عجزم چون گم با آتشی
سپند دل کرده ام در آن نیت
سراز این نام باد محمل بر نمید
بگره مهر از خنده مهر میباید ترز
که در بجز از کجی تیر خاک ملبس
دلیل شو عشقت محو کردین
خیال از رنگ محققم غبار نظر ده

بتشم از جیاهل بر سیر آب بنداری
حضور چین دانا تو محراب بنداری
بزرگان که شوخیهای ضربت بنداری
تبع تو عورش چیدان پنداری
بسا خاکسارها که خوابنداری
خیال مشت خاکم عالم آب بنداری
تو از بندار حاصل تشنه سیر بنداری
نیکو که تا خرد او که آدای بنداری
مصنود در کین طرح بنجا بنداری

حقیر صورت نکنداشت و پتیه هم مثل صفای خانه و دادم که سید است

کراز کوهر مکر سازی کرد ستار ز چرخ
دوی سبک شکر کردی وزیر خاکن آبی

نفس خوگشت و تسکین جهانی هم باشد	چو کرد انقدر تا چند در فکر که تو بهی
ز حیرت پا در کل مانده تحریک ترنگ	نگاه بی نیازی تا کی در چشم سحی
بخا عنبرن در ساله کیر ماه تابا	ز کیو نیل شاداب بر کله کتر سحی
زند بیدر آراشیر نازت نمید	بگرده ناز کی کرد میانت تا مگر سحی
کمند انجیر سانی در خور ساجد	جهان صید خیال تست نغمه سحر سحی
بروزاهد نداری مغرب هر سحر سحی	تو عووظا هر سر عامه میسبای سحر سحی
پرواز هوس تا کفر میوز انقیل	کمند ناله جهدی که بر صید انتر سحی
تماشا زیند و نیز نک هوس سحر سحی	نکه کر نیاید چو شنید ز به سحر سحی
بخرز تو مقدریت مکن حاصل	اگر چو زغ عنکبوتانم رشته بر صدمم سحر
غور بخرد دنیا حکم شاخ آهوانه	تو هم چند انکه بر خویش با بشیر سحی

بسی بچید پدل ناله ات برداش
کنوز وقت است اگر انتر سحر در با سحر

شب ششم نیم ستروانش خواب
 موج خجالت سرو پیداست لب
 کیرم لب تکموی پرده در کمر
 زان بر خط که دایه طرف بهار
 حسن از خط فرشتگان خندان
 کیفیت تبسم بالید کیر مو
 پاکست دست مرا که برق تابا
 سرمایه یک نفس عمر آنم یادیم
 قانع بجم و همیم قدرمیت کاش
 عمری ست آنم از دل مانده و مجر
 آن لاله ام درین باغ کرد برین غی
 در دعوی کجالات صد سخن از فضل
 موی سفید کل کج آماه نقاش

در دست نه دادند جام شراب نمی
 که شرم قامت او کردید آب نمی
 از شوخی تبسم و کهنه نقاب نمی
 خورشید پنجه ناز زد در حساب نمی
 بر روی سایه نمی در آفتاب نمی
 که نقطه دهانت کج انتخاب نمی
 بهر نیت تو از یافت از حد حساب نمی
 در کسب برص نمیرد خورد خواب نمی
 که کسب بند بر ما از یک حساب نمی
 در شربت نمی درج و با نمی
 تا یاقوت است تمام کج کبابی
 امانیم بمعنی در هیچ باب نمی
 یعنی مملکت این شهر بر دست نمی

بیدل نشا ط این بزم از بسکه نامت
 چرخ از هلال دارد جام شراب نمی

<p>چشم فریاد بیل میکند کرشکنی تو هم دار بر بند بر بال طاوسان پری در شیشه باله تا نکر دوپوشنی نفسها مال کرده در سار زهرانی همان جنیت که خار برده از سنکی فر دم و بستیم شنیانی در سر سنی</p>	<p>ندارد ساز مخفی محافت پرده اما برو تا بجی ای خیمه که بر افشان از نیکه ساکنه که از ادب در دیگر کی سحر کا هر نوای بخوشم زد که غیال فضای وادی امکانه از الفضا در نیکه را از آخره هنوز فرصت شیر</p>
---	--

ز طبع مادرستی بر دیا در فکرا بیل
 خرم نالهها بگذرانند که سار سانی

<p>توزخو زفته بیرون بجای رسیده باشی سرناز تا باله تیر پار رسیده باشی به خم سپهر تا کی می بار رسیده باشی که ز خوشتر اگر که شتر همه جا رسیده باشی بتو کی رسم هر چند تو بار رسیده باشی چمن گدشته باشد تو تا رسیده باشی که بکوش امتیاز هر چه رسیده باشی</p>	<p>بیری گمانه منعتی بخدا رسیده باشی بهوای خود سر بهیاز و زهر بکوشش نه تر غمزه و جدی نه طیب شد نه چو شتر نکه جهان نوردی قدر ز خود بر وز آ سرو کار ز دره با مهر حساب سحر دور غم بهار ز کی بجال خود نظر کن ز شکست بهتر از تو بیدل این بس</p>
---	---

رباعیات

کردون هر خاک اگر نشاند مال	مشکل که ز وحشت بر ماند مال
ماشومی مصرع روان فسیم	مزد آنس که سگته خواند مال

عربیه

فریاد که جهل بوجو فهمیدن ما	گور یهاد آشتی غمزدیدن ما
منظر گشتن کجوه و رنگی نیجخت	زنگار شد آینه تر آشیدن ما

عربیه

حرف اینجا بوجو شنیدم اینجا	آینه پیش می نمودم اینجا
چون کردوز سر من در من بیروست	جانی رسیدم که نبودم اینجا

عربیه

کرمافیت و کشت است اینجا	از ساغ اعمال است اینجا
دستش گیری کسی دستت گیر	مزد همه که دست بدست اینجا

عربیه

امروز کلید نو بهار است حیا	قطعه مبع که بر باز است حیا
از رنگ و فایوی تجلی در یاب	یعنی که دعای وصل با است حیا

رباعیه

دینا لگه کاروان کجھ مملو	واماندن مر سناک نثار کجھ مملو
بار نفسی سپد کرانم کجھ مملو	ماہمدرس رفعا ننگد شتیم از خوش

رباعیه

در خون طہ سپید سما لادریاب	آسانی وضع مشکلی لادریاب
دل بسیار سبیدی لادریاب	ای مجو تماشا کہ عجب غرور

رباعیه

یکچند پی دشر و دفتر کشتیم از خوش	یکچند زینت ز پور کشتیم در غم دینا
ترک ہمہ کریم قلند کشتیم در یاب	واقف حوازی چهارم تر کشتیم نفس را

رباعیه

لذموی سفید مرک و اگر دقتاب	پیری لبر سید بگذشت شباب
ایسک مہتاب نیت صبح بجا	دعوی تاکی زمانہ عجز است غم

رباعیه

کاہی از عیش ترانہ میباید گفت	کاہی غم آب و دانہ میباید گفت
تا خواب ہمانہ فسانہ میباید گفت	تا مرگ ہمین بختکو بایداست

رباعیه

یکیز نیکم تا حواس آینه است	اینجا همه دم و هم قیاس آینه است
پیدائی ما بعد فنا خود دید	چون شخص برآمد از لب آینه است

رباعیه

آنمغنی شوق کز ادا بیرون است	بی ساخته حاصل نسیخه محبت است
تی لفظ فسانه استعالات لقا	اینمصرع حیرت عقد رموز است

رباعیه

هر سرکامی براه حیرت شدت	چون آینه نقش قدم بیز شدت
عمریت نرسینگیری معوج کرم	بالغرض فای دل عجب لک شدت

رباعیه

آنها ظهور یک قلم بی آری است	مغز و نفس مشوا قاسم قرنی است
زین میگرد ما و جملت ظرف جا	تا حوصله جمع میکنی شیشه است

رباعیه

امعنی تو منزه از هر صورت	وی کشته ز صورت مصورت
غیر از تو محال است محال محال	معنی در معنی صورت در صورت

عربیہ

مطلوب ز کوشش دو جهان فاصلہ داشت	آہستہ کہ دل و حوش فرست داشت
دست مژہ معوض چہد را بلہ داشت	تا چشم ہم ز دم اشک کج

عربیہ

با الفت دل دم ہو انجیر است	ہر چند نفس غبار دامن گیر است
تصویر مالہ مالہ تصویر است	آزادی ما زانک تعلق نکرفت

عربیہ

میدان تبیین کس نمی میدا	گر طبع نہ از اہل ادب ہم میدا
کز شیطان صحبت با ہم میدا	کز سجدہ هیچ کس نمیکردا با

عربیہ

آہر شکشیدم کہ ہوایتوندا	دردی بخشیدم کہ دوایتوندا
رنکی نشکستم کہ صدایتوندا	اشکی نشاندم براہ تونود

عربیہ

ایجا ہو عس شیر و خیال حاجی است	صبح ہیری شمع اجل اللات است
بر دوشر شکوفہ جامہ اجرا می است	مکوشت مفید و فکر جمعیت چند

عربیہ

این بانگہ کلہای سہارن شعرو	یارب ہر بلا علم اندوہ نموت
چون غنچہ ز بس جویم فکرست نجا	صد پیشانی شکستہ لالوت

عربیہ

اندیشہ نخل تو یقین مجوست	با خلق حسد زینض مغر دوست
بر خویش ستم روماد را نغفل	چشم واکن کہ تنگ چشم کویست

عربیہ

ای آنکہ تر تفحص حال پیرت	غافل مشوا ز جهان تمثال پیرت
کرد عدم ست معج دریا روج	این شیشہ رنگ کھلم بال پیرت

عربیہ

ہر چند کہ اندیشہ جا ہی مانیست	بویسید مراد کر مکانیست
از دیدہ تظا ر عاقل شوی	خمیازہ روم بچراغانیست

عربیہ

ہر نور کہ ماہ بر ورق داشتست	مانہ ناری بطبق داشتست
از چرخ حکید تا پیا تو رسید	انجیبہ حمقدار عرق داشتست

رعبیه

هر چند خود بصنعت خجسته فرد است	در محفل عشق اشکارش سرد است
نقاش بزد در کلک خود مینماید	کرد امن او کشد ز دستم مرد است

رعبیه

بکیم غبار شوق طوفانهاخت	سواد در سر شور بیا با نهانخت
آخر دل شکسته خفتیم بجاک	این آبله آبرخ جو لانهانخت

رعبیه

خو ضبط نفس سبیل باغ نمیت	خو حیرت از پنجهن کلی پید نمیت
آهینه ماز عرض جو هر پاک است	این کوه ز انتظار نقش تراست

رعبیه

گر سینه نظر کنی قبا و دولت است	در کوه شکافی ز رویم طلوت است
حق محسوس است بیکدی هم تمیز	هرگاه تعلقش نمودی خلوت است

رعبیه

هر ره رود متهی بچید کماشت	بارخه کلا در میج بازنه کماشت
بیدل تو بجاک ما امیدماندی	ای نقش قدم ترا که خلاهد برانشت

رباعیه

ای صورت آید هر اس وقت	کاری کند از قیاس فرصت
در پرده خاک غم خواجه صحر	دستی که نمودی بمپاس صفت

رباعیه

تا زندگی عشق شرم اندیست	تا بال بوی پیش بر جای خوشیست
بی قطع نغمه منزل آسایش کو	تا ره باقی است رفتی در پیشیست

رباعیه

آشوب که بخیل ظهورت گذری است	سیر خود کند فروغ نظری است
هر عضو تو عالم خیالی داده	سر تا قدم نغمع کر میا بر سری است

رباعیه

باصفا و پاک جبین زنجینه است	هر نقش که از پرده روز زنجینه است
حیران از نظر عجب به کس است	آئینه هزار رنگ خود زنجینه است

رباعیه

عالم همه یک جلوه ذات احد است	اینجا نه سیوی از صوفی جهت است
کثرت آثار چشم واکه ز ما است	انصاف و جو محو شد همان کجیت است

رعایه

حق با ما چون چه از بیکیت	گویم صحت است آشنای بیکیت
چیز بر تو خورشید بنیر خاک	دوریم از او بر که جانزدگی است

رعایه

بیدار تقدیر شعور غفلت نترست	دورم ز کسی که در ایسم در نظر است
خون کجاست هر از خیال پر دایم	آینه بعین وصل تمثال گشت

رعایه

سرتاسر این بزم بهار است	از دل تا دیده مقبیر است
چو شمع اگر ذوق تماشا باشد	در رنگ دیده هم غبار است

رعایه

نقد طرب مع عنایت است	خورشید متاع خانه خویش است
دل روشن کنز ننگ است	اجناس معی است که دم پیش است

رعایه

بیدار نفس هنوز پیشه باقی است	در رنگ هو کین کردش قیاس
یا لایحه سحر نحت خونزل دند	مالا قدمی سپید باغش قیاس

رعایه

بویم نه بادی نه بدی مستلج	لی نام امروز نی یفردا محتاج
مجمع گرمی ز بحیر مطلق شوید	جدانکه بخویشتر کجی مالاحتاج

رعایه

زان پیش با خیال میوند صبح	واکنم مزه که باری بندد صبح
انگوش نفس و داغ و صحت داده	یارانم مغرور آنکه میخندد صبح

رعایه

ای کجھ تر اوستی کستخ	تا کی نهوس بریدت شخ شبخ
در پایتونه کج نفس زنجیر است	شمرت باید ز جرات کام فراخ

رعایه

مشت خا کیکه گفته انشش	وز چرخ گذشت غم در شش
در تعظیم شرک اجماعی کجخت	آدم کرده است انقدر شیطان شر

رعایه

دیدار کنی نیست که چیدنم شد شر	با صوت صبحیکه دمیدنم شد شر
ایمان رعیب آورد داخل	چیر شنیده که دیدنم شد شر

رباعیه

ایمغز خرد غبار تشویش مباحش	عمامه نبر کی اندیش مباحش
گر یکسر موست آدمیت کافی است	چون خرمن فرق تا قدم شیر مباحش

رباعیه

بیدل تا کی ز جمل دیرین سکر	کشتی طوفانم سپهر سنجین سکر
شد عمر و بسوز پریشان هوسی	رقص بسمل که دید با این سکر

رباعیه

تو میکهد بد کردار از منم مغرور	جمعیکه کنست حیرانم تشنه مغرور
دان فرقه که با وجود سازند بجز	یعنی که جو ما بجا ک کی سازند مغرور

رباعیه

ای سرخوش را ده تردد دست	مشکل که توان رضع نمود دست
آخر تو همانی که دمی طفلی هم	بی جنبش سر کهواره نبود دست

رباعیه

ایحسرت محض ناخیز از دست	جمل و غفلت شعور تمیز است
ز خست کده خیال نتوان برون	از هر که بپوشد نیز از دست

رعیه

ایر قه غبار و همکند دل میرقص	کرد خلوت و کرم بجزل میرقص
بینی چوشع کز زخم چنوب	آتش بر فرق پای در کرم میرقص

رعیه

افراط حقیقت است و عیال طوط	انجمله مرکب آنده سینه طوط
کمظرفی فضل تکامل است	کر قطره بود قطره سینه طوط

رفی چومی نذ ساغره و دیگر شستی	ای شاک می بر سر کاش شستی
عالم همه افسانه ز تکلیف صداع است	آه از تو درین مجلب اگر بر شستی
مالکستی از جاده فهمت است	بوی خج تخفیف و به شستی

بیدار همه تن حلقه شد لیک چصال
در خاک نشسته و بر آن شستی

حس کتاب
بمنه
و کرم



